

## پرده خوانی‌ها

این پرده که گفتم خیال هر پرده‌ای را از سرت بیرون می‌کند. آن که پر می‌دهد به شیرین و پنهانش نمی‌کند. آن که پرده و میان پرده دارد، پرچه دارد و چه... نه. پرده نه به آن معنا. نه. پرده همان پرچین مردم شهر است. به پرچین بیا: پرده! که پر می‌دهد به...  
و برده.  
از آن راه نرو: بر— ده:

— آن که پر می‌دهد. آن قوچ را بباش!  
آن که بر می‌دهد. افراشته‌تر تماشایت گرفته است؟ هلا: نر... ده:  
آن که نر می‌دهد به...

— بی سیاه‌بازی. بازی خودمان کم است؟  
نه این از آن داستان‌ها نیست.

— پر می‌دهد به شیرین که چه شود؟  
— شیرین تولتو بخورد توی آسمان؟ نه. زیر گوزکش بگذارد وقتی که به صدای خودش گوش می‌کند:

گفت: مال‌های خودمان بی کمی کلوگری از اصلیت می‌افتند.

گفتم: یعنی بی کلوگری بر ما نامی‌سر است؟

گفت: گمان کنم نسل خودمان برسد به اولین کلوی خدا.

— کی بود؟

— توی پیغمبرها موسا.

— توی خلق؟

— خودش.

— کی؟

— آدم.

— کلو بود؟

— نبود؟

— نمی‌دانم.

شاید کمی سنگین آمده‌ام. شاید. اما می‌بینم باید سنگین می‌آمدم. می‌توانستم پرده  
پرده پیش رویت بیاورم تا به پرده‌ای برسیم که پرده‌خوان کنارش ایستاده است و به  
جایی که دیده نمی‌شود در پرده اشاره می‌کند:  
— پشت آن ابر سیاه...

نه. این را به حساب هوشیاری‌ام نگذار. این گونه از میانش درآمدم:  
— این پرده‌ی خاله شیرین است!

می‌شنوی؟ صدای ساز و دهل است. گرم رقص‌اند که می‌رسیم. برای همین است که  
می‌گویم باید سنگین برمی‌آمدم تا به سماع مستان تنگ رامات بیاورم.

پیرایه‌ای ندارد. آرایش هم کار من نیست.  
بخوان: بشنو:

## پرده‌ی شیرین

چهره‌اش یکی دوبار از پیش چشمم دور نمی‌شود، یکی دوبار از خاطر دلم.  
اشک‌اش درآمده بود وقتی از دمی می‌گفت که طیاره‌شان از بالای دریای  
شمالی ایران رد شده بود:  
— سبز بود، آبی بود  
آبی سبز، سبز آب...  
اشک در گوشه‌ی چشم‌اش گرد شده بود. عینک‌اش را برداشت.

وطن برای من آن‌چنان عروس دل‌بری نبود که دیدارش از دور اشک به  
چشمم بیاورد. اشک‌هایم را ریخته بودم. از دیدن آب‌هایی که معلوم نیست  
دریای کشور کدام کیر کوری است چنان دچار هیجان شده بود که خیال  
کردم شاید یکی دوبار با سر توی دریچه‌ی شیشه‌ای هواپیما کوبیده بود و  
دوری با خود در میان شهر هرت گشته بود که گفته بودند کمربندها را سفت  
کنید، فرو می‌رویم، آمستردام است.

سنگین آمده بودم. اما سنگ نیامده بودم. در همان دمی که او از بالای دریای  
شمالی ایران رد می‌شد، من برای خلیج فارس هیچ احساسی نداشتم. فرق‌اش  
با دریایی شمالی کمی گرم‌تر بودن آن است. جز آن غلت در میان گُهِ است.  
یک دم همین احساس خودم حس شد و پایم را به ریق‌پیچ انداخت: از بالای  
خلیج فارس رد می‌شوی، سردار چه احساسی داری؟ پاسخی ندهی که امام داد  
و تو دیدی؟

بعد از دوری سر برداشتن من تازه از بیمارستان درآمده بودم و سنگین  
می‌آمدم. اما منگ نبودم. آن اشک در گوشه‌ی چشم و عینک از چشم  
برداشتن‌اش بود که من را راند و کشاند تا جایی که خودم را در هواپیما خیال  
کنم و: به خلیج فارس می‌رسی...  
رسیده بودیم و از کی و کی‌اک به هم خبر می‌دادیم.

من در دیوانه‌گی هم چنین خیالی به سرم نزده بود. در زمان خرابی انگار با آشفته‌گی دست کم کشورهای دور و برم را گشته بودم. این‌ها را حالا از روی جریمه‌هایی که پس می‌دهم می‌دانم. نه، در آن زمان هم من یک بار به سرم نزد که پا به وطن بگذارم. برای من داستان گذر از یک مرز و مرزبان نبود. همه مرز بود و همه مرزبان شده بودند. چهره‌ی یکی دوتاشان در خیالم آمد اما پس‌شان زدم. آن یکی آخری ماند. آخرین چهره‌ای که در وطن باهانش رو به رو می‌شدم: صحنه بازاری است مثل بازار روتردام. اما با آشوب و پراکنده‌گی، روی زمین، قاتی پاتی و بی سر پناه و باد پسین تابستان جنوب. در میان آمد و شد مردم در این بازار یکی کارش این است که هر کیسه به دستی را نگه می‌دارد، کیسه هرکسی را که بخواهد می‌گردد:

— اووه پسر خاله، تونی!

لیموی تری از کیسه‌ام برمی‌دارد پیش پوزش می‌گیرد:

— لیموی بن‌سنه هم داری خالو. از کی گرفته‌ای، کجا...

در چهره‌ی کس خاصی نمی‌آمد اما در نام روح‌الله نشسته بود. اصلاً برای همین نام‌اش را روح‌الله گذاشته بود که یک جور تو پوزی به من بزند. این اواخر که عرصه بر هستم تنگ آمده بود رفته بودم به تنگ رم سر بزنم. سحر بازی رسیده بودم و می‌خواستم غروب تنگ نشده بیرون بزنم. سر برداشته بودم کمی و می‌خواستم سرم را بردارم و فرار کنم. این خالویم آن‌قدر بچه داشت که من نفهمیدم کدام‌اش روح‌الله است. هیچ نشسته بودم در خانه پیش مادر و قوم و خویش‌ها می‌آمدند. نشسته بودم میان این آمد شد و شده‌ها، وقتی که روز به گرمای گوزدر آورش رسیده بود و هیچ بادی از هیچ جایی بلند نمی‌شد. رابطه‌ها خانه‌گی بود. همین بابای روح‌الله که این‌طوری با اشاره‌ی آشکار در آوردن نام روح‌الله به خانه با من رفته بود و به جایی نرسیده بود یک روز به من گفته بود: تو فوتت کنند می‌میری چه طور دل می‌کنی که بگویی خدا نیست، بُبک؟

پرسیدم: کی می‌گوید که من می‌گویم خدا نیست؟ من پیش هیچ کس نگفتم که خدا نیست.

گفت: این درست اما هیچ کس هم از تو نشنیده است که گفته باشی خدا هست:

— حالا من ام و توای و خدا، خدا هست، یا نه هست؟  
سر تکان دادم.

گفت: نماز بخوان ما پشت سرت نماز می خوانیم.  
گفتم: نماز می خوانم.

پرسید: کجا؟ کی؟ کسی ندیده است.

گفتم: من در دلم نماز می خوانم.

گفت: در دل رو به قبله می کنی یا که باد؟

خدا خدا می کردم تا یکی وارد شود و گپ بابای روح الله را ببرد که گفت: من تو را می شناسم به چیزی دل بدهی و به اش نرسی؟ تو در دل هم رو به قبله نمی کنی و گرنه راه قبله در شیراز را می دانستی. قبله ات کجاست که خدا ندارد؟ تو شش ماه تمام هر کس را که به خانه ات آمد از تنگ رم و خواست نماز بخواند رویش را به که باد دادی. می دانی کون به قبله در نماز شدن گناه کارانه تر از این است که اصلاً رو به قبله نکنی...  
نفس ام تنگ شده بود و هیچ کس تو نیامده بود که داستان دوره ی کوتاه من در شیراز را یادم می آورد.

در ده مسیحای شان بودم و در شهر راه نمایشان. همه شان شنیده بودند و می آمدند: همه هم مریض. از همه مریض تر خاله شیرین بود که هیچ دکتری از آن سر در نمی آورد. مدتی او را برده بودم و آورده بودم. تا جایی که خانه گرفتم و تا شیراز بودم خاله شیرین پیشم ماند. مردم شیراز از روی سنگ مستراب به جهت قبله و که باد می رسند وقتی که شک می کنند، یا به شهری تازه وارد می شوند. این را من بلد نبودم. اصلاً دقت نمی کردم. شاید به همین دلیل، شاید برای کمی شیطنت و سر به سر خاله نهادن، خاله پرسیده بود قبله کدام طرف است و من جهتی را نشان داده بودم و خاله شیرین به آن ها که نماز خوان بودند و بعدتر آمده بودند نشان داده بود و همین طوری برای خودشان آمده بودند. شش ماه هی آمده بودند و رفته بودند و هی برای

خودشان بر قبله‌ای که من بی هوا پیش روی خاله نهاده بودم نماز خوانده بودند تا یکی‌شان که با سجاده‌ی قبله‌نما از مکه آمده بود دستگاه‌اش را درمی‌آورد و نشان می‌دهد که این طرفی که این‌ها رو می‌کنند گه‌باد است و خیلی زود این داستان به تنگ رم رسیده بود و آن‌ها که اهل دین بودند حساب رکعت‌های نمازی را می‌کردند که باید دوباره پس‌اش می‌دادند. کم نبودند کس‌هایی که برگشته بودند یکی دو روز باز در خانه مانده بودند. این بار با قبله‌ی درست. برای همین که بپرسند: خُب. حالا ما چه کار کنیم؟

آن‌قدر من از این طرف آن‌طرف بردن این مریض‌ها از این مسافرخانه به آن مسافرخانه در میدان گودریان گذر کرده بودم که یکی شک کرده بود و می‌خواست به دست بیاورد که من چه کاره‌ام. حالا این به عهدی بود که من یک قرار یک طرفه هم داشتم و کارت شناسایی‌ای، چیزی نداشتم. رفته بودم ببینم خاله شیرین چی به سرش آمده است؟ چرا راهی شیراز شده است که بین راه آن کیسه‌گرد به کیسه‌ی من رسید:

— کارت شناسایی!

من که کارت شناسایی نداشتم. ول در شیراز می‌گشتم به آن امید که کسی که مرده بود و من نمی‌دانستم سر قرار بیاید و من را به سامانی که سامانه‌اش درنوشته شده بود متصل کند. آن هم دوره‌ای که امام فرمان جهاد با کفار داده بود و فتوا کرده که جاسوسی همسایه واجب شرعی است: تو بنده‌ی بیدار امام زمانی، باید بدانی در همسایه‌گی‌ات چه می‌گذرد. چراندن چشم بر چمن دیگران رواست، پا نهادن بر آن ولی به اذن همسایه است. فتوا آمده بود در همسایه‌گی کافر سر نهادن و برخاستن کفاره‌ی هم‌خوابه‌گی با دختر شیطان را دارد. شمشیر از زیر سر در نکن تا با گوش خود صدای اسلام را از خانه‌ی همسایه نشنیده‌ای: لاله الا الله!

دیدم فایده ندارد. زود برم آشکار کرده بود که او این‌طور سر خیابان هویج نیست. پرسیدم: تو خودت کی هستی که به من دستور می‌دهی در کیسه‌ات را باز کن؟

گفت: این روزها کی تاب این را دارد که لب باز کند و بپرسد؟ روز بستن است. این لب خیابان را می‌بینی که روشن است؟ این مغازه‌ی من است. گفتم: می‌دانم.

دید که من گیج شده‌ام. دست به شانهم گذاشت و طوری من را به خود فشار داد که من فهمیدم تفنگ دارد.

گفت: مگر تو نه همانی که میان این‌همه رفت و آمد می‌تنی که به سر قرار ی یک طرفه برسی؟ آن طرف مرده است. پیراهنش را پس زد تا تفنگ‌اش را پیش چشمم بیاورد.

— لازم نیست هر روز پنج شنبه غروب با عرقچین و کیسه‌ی میوه به شاه چراغ بروی. قرارت سوخته است.

گفتم: ولی قرار نبود کسی با هیبت تو در آید. ما اهل گفت و گو بودیم. گفت: وقتی که گفت گلوه شود و گلوه مفت چه می‌کنی؟ مگر قرار نبود که روز پنج شنبه‌ای در شاه چراغ بیایی‌اش؟ بیا کنار چراغ همین خیابان و بی عرقچین، بی نشانه به دست.

تا به زیر چراغ برق رسیدیم برق رفت و کوچه سراسر تاریک شد. آدم‌هایی که در تاریکی می‌آمدند با بلندتر کردن صدای نفس هم شده به کسی که شاید از رو به رو می‌آمد خیر می‌دادند که او‌هوی به هم نخوریم. یک دم در پچ‌پچ و هم‌همه‌ی گنگ آدم‌ها رفته بودم که یکباره برق جلو مغازه‌ی او روشن شد و از گوشه و کنار صدای صلوات بلند شد.

گفت: من جنراتور جدا دارم. برق جلو مغازه همیشه روشن است. گاهی مگر برای یک دم. همان یک دم‌اش که تاریکی تمام است تا به این دم برسد که شهر آن‌همه نور رفت، برآمدن نوری از زیر سردر این مغازه صدایشان را به بُن صلوات می‌برد.

گفت: قراری نیست، سوخته، همه، یک طرفه، دو طرفه. این طرف هم زیاد نیلک. سامان سازمان درهم پیچانده شده است و این که هرکس که می‌تواند جان به در برد به در برد: نبرد نهال— بند است!

گفتم: خاله‌ام مریض است. من باید بروم تا دیروقت نشده.

حالا وقتی که این در میان مان گذشته بود در خیال من گذشته بود که مغازه که دارد و امن. لابد خانهای هم دارد. من را برای امشب دست کم جا می دهد. دوره ای بود که توی مسافر خانهای گودربون هم داشت کارت شناسایی خواستن جا می افتاد. هتل که نبودند. خانهای، خانه هایی قدیمی که چهار دور همه شان اتاق بود. حوضی هم در میانشان بود که آب در آن نبود و کنارش ظرف می شستند. بیله بیله توی این اتاق ها بودند. یکی مریض اش مرده بود و کار بردن مرده به شب خورده بود خیال بو کردن لاشه آرامش اش را گرفته بود، یکی در اتاق برابر برای پسر تازه ختنه شده اش لی لی می زد تا صدای گریه را بخواباند.

دیدم که نه، میل ندارد که به خانه اش ببردم.

گفتم: من باید کمی شتاب کنم تا به خاله شیرین برسیم در راه آمد و شدم بهات سر می زنم.

گفت: تعبیرش با خودت. در شهر همه جرئیل اند و اولین جمله ای که آدم ها با

هم رد و بدل می کنند «چه خبر» است؟

گفتم: شاید برگردم پیشات. تا کی ها هستی؟

گفت: تا چراغ مغازه روشن است.

پرسیدم: چراغ مغازه تا کی روشن است؟

گفت: روز روشن نمی کنم. در باز است. دیده می شود.

تا رسیدم و به خانهای شیرین پا نهادم چشمم به بابای روح الله افتاد. خاله شیرین پشت به در خم شده بود به نماز. با بابای روح الله سلام علیک کردم و خاله دو سه باری با صدای بلند الله اکبر بی جا در نماز سلام من را جواب داده بود که بابای روح الله که مدت ها بود گفت و گو با من را حرام کرده بود آمد کنارم و گفت:

— چیزی اش نیست. من هم نیاورده بودمش می آمد. می خواستم تو را ببینم و پیغامی بهات بدهم.

— که چی؟

هیچ. فهمیده بودم که تنگ رم جنگ شده و توی این جنگ یکی که کور بود و می شناختمش تیر خورده و مرده است. حالا خون این کور که معلوم نبود با

تیر کی کشته شده است راه افتاده بود، خون خواه پیدا کرده بود و خون خواهش هم شکرو بود، شکرالله. من میل نداشتم به جنگی که در میان شان بود وارد شوم. خوشم نمی آمد گوش کنم. در میان قرار یک طرفه ی شیراز و آن وضع خودم وارد جنگ و دعوای تنگ رم هم بشوم. بابای روح الله دید. فهمید.

گفت: از زبان شان درآمده است که جان کوری از ما گرفتید داغی سر دل تان می گذاریم که از چشم روشن تان دود درآید. این را چه می گویی؟  
خاله شیرین نمازش را تمام کرد و آمد ماچ و بوسه کند اما وقتی دید ما سخت گیر گپییم و از بیماری اش نپرسیده ام گفت: تا شما گیر تاریخ جرین یه نماز دیگه شم بخونم با پای دردم!

وقتی که خاله شیرین نمازش را تمام کرد بابای روح الله من را به ماجرا کشیده بود. خاله می شنید و هی سر تکان می داد. آخر سر تاب نیاورد.  
گفت: گاهی یک کلو سنگی به چاه می اندازه که صد عقل کل هم جمع بشه نمی تونه درش بیاره.

بابای حزب الله گفت: نه، عمه این طور هم نیست.  
گفت: یعنی چه؟ یعنی تو درش می آری؟  
گفت: نه عمه، مثل این که خیلی خوابت میاد. مو می گم خدا اگه بخواد درش میاره. تو می گویی نمیاره؟  
گفت: خدا را این نصف شب به میان نیار، صلوات بده بچه.  
پرسیدم: خاله چهاته؟  
گفت: از سنگ و چاه درآمدی و حال خالهات را پرسیدی! چه بگویم خاله؟  
هیچ.

— درد داری؟

— درد؟ از کله ی سر تا ناخن پا.

— کی ها؟

— همیشه. کی دارد؟

— چه طور؟

— خاله ماری تر که لیسه بزند به گوزک و آهسته آهسته داغ شود تا بشود خالص زهر و تش بزند به دارت.

— پس بگو جهنم دیگر.

— کدام جهنم؟

— همان جهنم وعده‌ای.

— هم باز عذابش کم‌تر از حالی است که من دارم. ببرم یک بیمارستانی، جایی بلکه کمی به آسایش برسم. شاید هم گوزکم را بردارند. یا پایم را ببرند. بلکه هم چیزی افتاده توی سینه‌ام. دود قلیانی که من به این سینه دادم اگر جایی جمع بشود و یکباره ولش کنی آفتاب دیده نمی‌شود. یک روز و شب بگذرد و کسی بی صدای زنگوله از خواب بیدار نشود.

— سینه‌ات چیزی‌اش نیست. برگردیم سر دردت بلکه من کمی سر در بیارم که پیش کی ببرم. حالا می‌شود دست به گوزکت بزنم؟ مگر نه می‌گویی این اول موج درد است که آن‌طور می‌سوزاند و خاکسترت نمی‌کند.

حالا من نشسته بودم، پایش را روی زانویم گرفته بودم و گوزکش را نگاه می‌کردم. گوزکش چیزی غیر عادی نداشت. با چین و چروک‌ها که داشت برای سنی مثل خاله به جا می‌آمد. مثنی هم این‌ور آن‌ورش کردم ببینم واقعا روان خاله اشکال دارد یا درد خاصی در پیکرش دارد. بعد بابای روح‌الله گرفت خوابید که صبح زود بیدار شود. خاله وقتی که فهمید بابای روح‌الله خواب است از گوشه‌ی مینارش کیسه‌ای در آورد و به من داد. وقتی که دیدم پول است خواستم پس‌اش بدهم.

گفت: بیش‌اش را دی‌ات داده است.

— با این پول چه کار کنم؟ مگر نه تو دکتر می‌خواهی؟ دکترهایی که من می‌شناسم پول ازم نمی‌گیرند.

— درمانگاه دولتی؟

— می‌برمت مطب‌های درست. پیش بچه‌های آشنا می‌رویم.

— پیش بچه نبرم خاله، پیش کلان‌تان ببر من را. درد من کم سنگین نیست که.

— چیزی به دستم نیامد که بتوانم صبح از یکی از کلان‌های شهر برایت نوبت بگیرم. شتاب که نداری؟

— نه چه شتابی؟ گله‌ام ول است؟

— پس بگیر بخواب. روز سختی هم گذراندی. از تنگ رم تا شیراز.

گفت: همین که نبود خاله. بین راهی باری به کارش خورد برای شاپور. بار. ولی چه باری؟ هیچ. یکی پیاده می‌شد یکی سوار می‌شد و گاهی هم یکی را جلو آورده بود و من را میان نشانده بود و دندوله‌اش تو کم‌ام خورده بود، طوری که بالا بیاورم. رسیده بودیم به سه راه شاپور و دیگر هیچ مسافری، باری، چیزی نبود. بابای روح‌الله پیاده شد کمی سر سه‌راهی پلاچ‌بازی درآورد بلکه سر و کله‌ی کسی پیدا شود. پیدا نشد. رفت از هندوانه فروش آن طرف میدان که از کنارش رد شده بودیم یک هندوانه گرفت آمد کنار من بنشیند. دید خیلی گرم است. قاچی هندوانه به من داد و زد بیرون. من دیگر نمی‌دیدم. خم شده بودم روی قاچ هندوانه‌ام که حس کردم صدای زنی شهری‌منشانه توی گوشم خورد. هیچ تا من فکر این را بکنم که این صدا از کجا می‌آید دادم بع یک زن حسابی و یک تشرتر تر هم کنارش، دوتا لب لباب ناز. حالا من دستم را گذاشته بودم روی پنجره‌ی ماشین و غرق نگاه این دوتا تر و تازه توی راه شده بودم که حواسم نبود این بار دوم است که از من می‌پرسد: راه شاپور کجاست؟

گفتم: راه شاپور را خیلی‌ها گم می‌کنند خواهرم من با بچه‌اش گم شده بود.

گفت: حالا وقت خواهر تو نیست؟ مسافر کجایی؟

گفتم: هر جا که راننده ببرد؟

گفت: هر جا که راننده ببرد؟ شاید جای بدی بردت.

گفتم: نمی‌برد. جای بد من را نمی‌برد.

پرسید: اگر به‌ات بگویند بیا پایین چه می‌کنی؟

گفتم: لابد رسیده‌ایم. پیاده می‌شوم.

پرسید: اگر پیاده شوی و ببینی که بین راهی و به سه‌تا رسیده‌ای که می‌خواهند هر سه تاشان جلو بنشینند چه می‌کنی؟

گفتم: هنوز کور نیستم. فرق سایه با آدم را می‌بینم. شما دو تایید و آن سومی سایه‌ی شما دوتا است روی هم.

— تو از کجا سایه‌ی من را می‌بینی؟ بیا پایین نگاه کن. ما سه تا ایم.  
توی دلم گفتم عجب زنی؟ در را باز کردم تا سایه‌ی آن دو و سه را تماشا کنم  
که صدای بابای روح‌الله در آمد که: نه خیر مشکلی نیست. عمه ام است  
می‌فرستمش بالا. وقتی درآمدم آن زن به پشت سرم اشاره کرد. دیدم بابای  
حزب‌الله با مردی رو به روی زن‌ها دارند با هم گپ می‌زنند.  
پرسید: سایه‌ی ما را دیدی؟  
گفتم: بیک! چه شاه‌زنی.

هیچی. این دیدار ما با این‌ها بود. وقتی که من داشتم از جلو به عقب ماشین  
سوار می‌شدم جا برای آن‌ها باز شود چندبار هی همان زن آمد به من کمک  
کند که بالا بروم و بابای حزب‌الله دست پیش آورده بود که نه ول‌اش کن  
چابک است، خودش بالا می‌رود. اما سر آخر دید من نمی‌توانم سوار بشوم.  
خودش آمد کمکم کرد. چندبار هی مرد آن خانه آمده بود طرف راننده، چیزی  
میان‌شان رد و بدل شده بود و هی برگشته بود پیش آن دوتا زن و دختر. شک  
برده بودند. ترسیده بودند راننده راه را نداند. و راننده درآمد بود: من بچه‌ی  
شاپورم. توی شاپور جوجه تخم بگذارد من خبردار می‌شوم. کف دستم است.

رفتند و آمدند و داستان گذشت تا یکبار سه‌تایی آمدند روبه‌روی من: شما  
کجایی هستید؟ این راننده کجایی است؟ یکی دیگر هم را ما را برده است  
گردانده است و آخر سر خدا را شکر کرده‌ایم که برمان گردانده است سه راه  
شاپور. برای این می‌پرسم.

گفتم: خواهر من در همین شاپور گم شده بود...

همان زن حرفم را برید و برگشت به من گفت: این راننده شاپوری است؟  
شاپور را مثل کف دستش می‌شناسد؟

گفتم: هم هست.

پرسید: هم چه هست؟

گفتم: شاپوری هم هست. راننده است. همه‌جا می‌رود.

پرسید: شاپور را مثل کف دستش می‌شناسد؟

گفتم: کم و بیش.

پرسید: کم و بیش چه؟

گفتم: کف دستش.  
گفت: اگر خلاف این دوتا از آب در آمد ماشین را برمی داریم و شما را توی راه  
ول می کنیم.  
این را که گفت شوهرش او را کشاند به طرفی که سوار شوند. من خم شدم  
طرف راننده توی گوش اش گفتم مثل خواهرم گمم نکنی. تا از آب دور  
نشده ای آب بردار.  
که گفت برداشته ام و آن ها آمدند سوار شوند.

داشتند سوار می شدند که بابای روح الله غلتی زد و بلند شد نشست:  
گفت: داستان سفر را بکش. پیش کسی به زبان اش نیاور.  
گفت: کشته امش. دارم ازش پر می کنم. این پره اش است. این زمین، این شب،  
این سه راه شاپور، این کف دست و فوت. اگر جایی بر زبانم من بیاید لال شوم.  
گفت: کوتاهش کن. پیچ پیچ ات نمی گذارد که بخوابم.  
خاله گفت: عمه جان همه اش هم صدای من نیست که نمی گذارد خوابت ببرد.  
درد نمی گذاردت که بخوابی؟  
راننده بلند شد دوباره سر جایش نشست:  
— هیچ جای من عیب ندارد و یک ذره درد ندارم. صدای تو نمی گذارد که  
بخوابم.

خاله شیرین گفت: نشانه اش را فردا که زیر چشمات سیاه شد و به زیر ریشات  
کشید می بینی. نشان ولی همان مشت و لگدهایی که به سر و پوز تو خورد...  
راننده گفت: پس کوتاهش کن تا چراغ را خاموش کنیم بخوابیم.  
پرسیدم: زدندتان؟ همان سه تا؟ چرا؟  
گفت: سر پیت آب.

پرسیدم: سر پیت آب؟  
گفت: ها، پیت همین یکی بود که تا جا برای آن ها باز شود داده بودندش به  
من. پیش من بود که این ها جرشان شد و ماشین نگه داشت. این ظالم ها این  
بچه را کشیدند پایین و افتادند به جان اش. بیشتر هم توی پوزش می زدند.  
عجیب می آید که خون از دماغ اش نیامد. توی کم اش لگد و توی صورتش  
مشت.

پرسیدم: کاری به کار تو نداشتند؟

گفت: اول اش نه، اول اش فقط راننده را می زدند که چرا وقتی که راه را بلد نیست راننده گی می کند. هیچ، چنان این بیچاره را له و لورده کردند که من ترسیدم مرده باشد. اما وقتی که داشتند جیب هایش را می گشتند تلوتلویی کرد و زود خورد زمین روی پوز و خیال من راحت شد که این بی خدایا این بی چاره را نکشته اند.

روح الله غلتي زد و گفت: چربش نکن.

خاله گفت: خشک اش. این ها حالا من را یادشان بود یا نبود کاری نداشتند کلید ماشین را که از جیب راننده در آوردند آمدند تق و توق... این بار همان زن پشت فرمان نشست. دیدم که دارند من را می برند تق و پوق زدم دیدم نه خیر هی تندتر می روند. دستم را بردم گیس آن زن را گرفتم:

گفتم: نگه دارید. من را کجا می برید؟

گفت: مگر نه می گفتمی هر جا که راننده برود می روی. حالا راننده عوض شده، قش قرق نکن.

هیچی. رفتیم تا جایی که تشنه شدند و یادشان به آب افتاد. پیاده شدند و همان زن آمد پیت آب را از جای همیشه گی اش بردارد. من پیت آب را گذاشته بودم لای پایم و شلوآرم را کشیده بودم روی آن نشسته بودم. گفت: پهن شده ای.

گفتم: راه هموار نیست. پهن می کند آدم را.

میان بار و بندیل خودشان را نگاه کرد و پیت آب را پیدا نکرد.

پرسید: پیت آب چه شد؟

گفتم: پیت آب را ما منزل پیش جا نهادیم.

پرسید: چه طور؟

گفتم: من برداشتم برای آن راننده ی بیچاره گذاشتم.

یاد آن آب رفته که افتادند همان راه را برگشتند. آمدیم تا رسیدیم به جایی که این بیچاره زار و نزار و دست از پا دراز تر میان راه می آمد. حالا من پیت آب را گذاشته بودم سر جایش. هنوز به این بیچاره نرسیده بودیم که ماشین نگه داشت و راننده پیاده شد. همین که چشم اش به پیت آب افتاد من را نگاه

تلخی کرد، با یک دستش کلید ماشین را زد پیش روی من، با دست دیگرش پیت را برداشت. بلندش که کرد فهمید خالی است. آن را پرت کرد همان جایی که بود و رو کرد به آن‌ها که کنارش بودند گفت: راه بیفتیم که تا شب نشده نشانه‌ای به آب، به آبادی پیدا کنیم.

هیچی. آن‌ها که راه افتادند راننده‌ی ما هم مچ شد پشت فرمان. اما انگار آن چه بر سر و کله‌اش خورده بود فرق راه از چاه را پیدا کرده بود. دوباره من نشستم کنارش و آمدیم.

بابای روح‌الله گفت: الله اکبر. عمه کی چالش می‌کنی؟

خاله شیرین گفت: چالش کرده‌ام، دارم گلش می‌دهم.

از بابای روح‌الله پرسیدم: حالا چیزی هم بهات ماسید؟

گفت: چه ماسیدنی، کدام ماست.

خاله گفت: این‌ها فردا و پس فردا زیر چشمات نشان می‌دهد. اما خداوکیلی این

نبود که آن دوتا زن تو را کشید به جایی که عمه را بندازی عقب ماشین؟

گفت: باز راه گله.

گفت: کدام گله؟ چه گله‌ای کرده‌ام. برای همین که به این‌جا رساندیم ممنونت

هستم. اما می‌گویم شاید تو خیال کرده بودی طوری بنشینند که بتوانی

چشمی بچرانی دست کم‌اش. اما آن مرد آمد طوری کنار تو نشست و خودش

را جلو داد که تو نمی‌توانستی درآینه هم نگاه زن و دخترش کنی. من

می‌دیدم. به تو چه رسید؟

پرسید: چه می‌رسید؟

گفت: چه هست توی این زن‌های شهری‌منش که توی شهرو نیست؟ هفت

سال است این زن بیچاره بهات التماس می‌کند که من را ببر زیارت شاه‌چراغ.

نمی‌آیش. اما همین که دیدی زن و دختری هست فکر نکردی که می‌توانی

جایشان بدهی یا نه؟ برسانی‌اشان و آخر سر هم آن‌طور در بیابان لختت کنند؟

گفت: نمی‌خواهد طبل شهرو را بکوبی. خودش بس است. می‌آورمش. نگذاشتی

بخوابم.

خاله شیرین گفت: من هم چراغ را خاموش کنم و در را باز کنم. هوای بیرون

روشن‌تر است.

بابای روح‌الله بلند شد رخت‌خوابش را بست. آمد بگذارد سر کولش که خاله شیرین آن را از کولش گرفت و گفت: بین راه که نیاز نداری، شب هم که به خانه رسیده‌ای. این رخت‌خواب را بگذار پیش ما، شاید کسی آمد.

بابای روح‌الله رفت. من ماندم و خاله شیرین و بی‌خوابی که به سرم زده بود. خاله پوشش خوبی بود. وقتی که از هر طرف پیام می‌آمد که ردت را زده‌اند یا دارند ردت را می‌زنند فکر این به سرم زده بود که خانه‌ای اجاره کنم. هربار دیده بودم که با وضعی که من دارم نه همسایه‌ها به مسلمانی قبولم می‌کنند، نه بنگاهی حاضر است که به آدمی مثل من خانه اجاره بدهد. توی فکرش نبودم. با همین خیال، با خاله، قدم‌زنان در کوچه‌های گودریون گشتیم تا به میدان رسیدیم. جایی که مغازه‌ی آن بابا بود. نبودش. یکی دیگر جایش ایستاده بود.

گفتم: من دوست همکارت هستم. دوست کسی که دیروز جای تو ایستاده بود. گفت: دیروز روز آخرش بود. از امروز این مغازه مال من است.

پرسیدم: برای چه مغازه‌اش را فروخت؟

گفت: به یکی گفته کار رونق ندارد. به یکی گفته می‌خواهم جایی بالاتر مغازه باز کنم. ولی همین دمی پیش از آن که تو بیایی فهمیدم که از شهر رفته است.

پرسیدم: از شهر رفته؟ چه‌طور؟

گفت: خانه‌اش را تحویل داده.

گفتم: خانه داشت مگر؟

گفت: ها. خانه داشت. اما زن و بچه داشت یا نداشت نمی‌دانم.

پرسیدم: خانه‌اش کجا بود؟

گفت: پشت زندان عادل آباد. صاحب خانه‌اش این‌جا بود دمی پیش.

پرسیدم: آن خانه را اجاره داده‌اند؟

گفت: نه هنوز.

گفتم: من و مادرم در به در دنبال یک خانه‌ایم. لطف می‌کنی نشانی صاحبخانه را بدهی؟

از پشت پیشخوان آمد بیرون و من را کشاند دم دکان. دستش را اشاره داد به سوی یکی از مغازه‌های روبه‌رو. راه افتاد همراه من آمد آن طرف کوچه. صاحبخانه داشت روی یک پریموس چای درست می‌کرد. گفت: حاجی، بابا، خدات یک گاز کوچولو بگیر. بوی نفت و صدای فورفورش کرت نمی‌کند؟

خانه جور شد و من کلید را گرفتم. نه قرارنامه‌ای، نه چیزی. هیچ. فقط گفت: امروز نمی‌شود. باید امشب به همسایه‌ها بگویم که در دسر درست نشود. فردا صبح برو.

ماندیم تا فردا صبح. فردا صبح کمی از بارمان را برده بودم توی یک وانت‌بار جا داده بودم، خاله را نهاده بودم کنار ماشین رفته بودم بقیه‌ی بارها را بیاورم که همین که با شتاب پا توی در مسافرخانه گذاشتم سینه به سینه‌ی شکرو شدم. شکرالله. پاک شوکه از سلام و پیش رفتن من. با جنگ خونی که در تنگ رم رفته بود، بی‌مذاکره تسلیم شدن و سازش من برایش هموار لحظه نبود. کمی خودش را پس کشید که انگار به جا نیاورده است اما خیلی زود عوض شد. پیش آمد من را بغل کرد، وقتی که دست دراز شده‌ی من توی هوا مانده بود. صدایش گرفته بود. خوب بالا نمی‌آمد. چه می‌کنی و کجایی و این حرف‌ها. اشاره کرد به اتاقی که نشسته بود. حالا یکی دوبار زنی دم در پیدا و پنهان شده بود و او هم دست من را می‌کشید که برویم توی اتاقش. گفتم که باید خاله شیرین را ببرم دکتر. دیر می‌شود. اما می‌آیم.

پرسید: انگار دارید از این جا می‌روید.

گفتم: جای دوری نمی‌روم. یک مسافرخانه‌ی دیگر. اما نزدیک است. می‌آیم سرمی‌زنم.

و آمدم تا پارچه‌ی آخر بارمان را ببرم.

کف یکی از اتاق‌ها را پر کردیم و بساطی راه انداختیم. پیش از آن که دست به دامن خاله شوم تا حاشیه‌ی دعوایی را که یک سرش شکرالله بود روشن‌تر کند. آمدم بساط چای را جور کردم. قلیان را چاق کردم و آمدم. دیگر روز به نیمه

رسیده بود. دیدم خاله شیرین رخت‌خوابی را که از بابای روح‌الله گرفته بود برداشت و رفت توی یکی از اتاق‌های دیگر که خالی بود پهن کرد برای خودش و جایش را مرتب کرد، سجاده‌اش را نهاد سر جا و آمد کنار من ایستاد. نگاهی به دور و بر انداخت. دو اتاق این طرف، یکی آن طرف. به همه‌ی اتاق‌ها سر زد تا به سومی رسید که من بودم.

گفتم: چایش عطر خوشی دارد.

گفت: خاله‌ات دیگر بو نمی‌شنود.

پرسیدم: هیچ نمی‌شنوی؟

گفت: هیچ. مگر گاهی که کسی عطر تندى به خودش زده باشد.

گفتم: آن را می‌شنوی؟

گفت: آن را هم نه. بعد از این که به یکی از جیگولوها بربخورم و بعدش سرم درد بگیرد می‌دانم که سردردم از بوی عطر بوده.

سر قلیان را نشانش دادم که با ناز تنباکوپیش را خیسانده بودم و آتش منقل را به هم زدم.

پرسید: وقت نماز شده؟

گفتم: صبحات را یادم هست که به گپ زدن گذشت و نخواندی. ظهر را هم تا آفتاب هست می‌شود خواند. آتش بگذارم سر قلیانت؟

گفت: نه. اول نماز می‌خوانم.

گفتم: بخوان پس. اما درازش نکن. مال صبحات را بگذار یک وقت دیگر پس بده.

رفت. من شروع کرده بودم به کشیدن بساط به اتاق اول که برگشت و از من پرسید: قبله‌تان کدام طرف است؟

یک هلی را نشانش دادم: این طرف!

من هیچ‌گاه نفهمیده‌ام قبله‌ی شهرها کجاست مگر از وقتی که دانسته‌ام از روی مستراح مسلمان هم می‌شود به کعبه رسید.

گفتم: خاله اصل این جنگ تنگ رم که باعث شده من از همه طرف هوای خودم را داشته باشم چه است؟

پرسید: اصل اش؟

گفتم: ها.

گفت: اصل ندارد. جنگ اصل ندارد.

پرسیدم: چه دارد پس؟

گفت: بُن.

گفتم: همان بُن اش. چه بود؟

گفت: همین مومن برادر بزرگت.

گفتم: این که می گویند ایمان برادر کوچکم بانی دعوا بوده...

گفت: از هر کجا بگیریش یکی بانی بوده. آن اول اول را بگیرى از زیر دست شکرو درآمده است.

پرسیدم: همین شکرالله؟

گفت: نه شکرو خودمان، نه این شکرو.

گفتم: ولی شکرو که گپ هم از زبانش در نمی آمد. چه طور بانی دعوا شد؟  
گفت: دیده بودی که زبانش می گرفت. وقتی که خیلی طول می کشد و زبانش وانمی شود دست می برد به چوب تا گپاش را به گوش هرکس که خواست برساند. گپاش با ایمان می شود و گیر می کند. زبان اش گیر می کند. با چوب افتاده بود پی ایمان بن خانه و هیچ خبر نداشتند که برادرت مومن زیر سایه بان جلو اتاقش خوابیده است. سر و صداها دیگر خوابیده بود و شکرو و ایمان نشسته بودند ته خانه که مومن یک باره از خواب می پرد و می پرسد: چه شده؟ دخترش پرو می گوید دعواى شکرو و ایمان است. مومن در میان خواب و بیداری چماقش را از زیر سر برمی دارد و پاپتی می دود بیرون. در همین بین آن شکرو، یعنی شکرالله هم پیدایش شده بود. داشته از قدم زدن بعد از غذای ظهر برمی گشته، همان طور که دیده بودی. با کت و شلوار و اُرسی چرمی. تازه از کنار خانه ی شما رد شده بود که برادرت از پشت می بیندش. می شناسدش. می رسد و به ضرب چماقی که توی سر شکرالله می زند او را با پوز می خواباند در خاک میان کوچه. یکی از زن های خودشان می بیند. می بیند که شکرالله افتاده است و هوش ندارد. لیک می زند و فوری خبر می پیچد که مومن شکرالله را کشت. خیلی زود سنگربندی می شود و دیگر نه کسی از آن ها این طرف می آید، نه کسی از این ها آن طرف می رود. تنها کسی که می رود و می آید و کسی کاری به کارش ندارد کوری است که خبر مرده یا زنده بودن شکرالله را

می‌آورد. یکبار می‌آید که مرده است، یک بار می‌خواند که زنده است و هربار می‌گوید شنیده‌ام، شما خودتان چشم دارید، نگاه کنید. این‌ها رفته بودند توی گورستان آدم کاشته بودند تا اگر آن‌ها شبانه و از راه دیگری سر گورستان پیدایشان شد خبر بیاورد. سر آخر سه روز که گذشته بود و مرده‌ای به گورستان برده نشده بود نگهبان راه گورستان خسته می‌شود. آمده بود خبر داده بود که شکرالله زنده است و دارد نقشه‌ی حمله می‌ریزد و اگر لفتش می‌دهد برای این است که تفنگ کاری و درست ندارد. این بود تا یک روز که همان مرد کور پیدایش می‌شود: بوق بوق، از کر به کور، از کور به کر: شکرالله نمرده است. زنده است. فردا وقتی که آفتاب سایه از هرچه راست گرفت از خانه‌اتان بالا بروید و شکرالله را نگاه کنید.

فردا که نه، سه روز بعد شکرالله میان روز پرچم سفید بلند می‌کند، بر بام بلندترین خانه‌ی آن طرف برمی‌آید و سرها را از سنگ بیرون می‌کشد و این را می‌خواهد که شرط اول آشتی تحویل دادن مومن است.

پرسیده بودند: برای چه؟

گفته بود: برای این که دوتا پس گردنی بخورد تا آدم شود.

گفته بود: دوتا. که اگر اولی پوزش را به خاک نرساند دومی پیشانی‌اش را به گل برساند.

گفته بودند: این نامی‌سر است. دومی؟

گفته بود: باید شکرو را از شهر بیرون کنید و دیگر هیچ کس نام بچه‌اش را شکرو یا شکرالله نگذارد که باز جنگ راه بیندازد.

گفته بودند: سرببیرون کردن شکرو از شهر می‌شود گپ زد. اما آن اولی نمی‌شود. ما مومن را نمی‌دهیم.

گفته بود: یک پس گردنی به او می‌زنم.

گفته بودند: ما گردنش را نمی‌دهیم که تو پس‌اش بزنی.

گفته بود: گردن که نباشد دیگر گوز می‌ماند برای مذاکره؟

پرچم سفید را کشیده بود پایین و از پشت بام غیب شده بود.

یکی دو روز بعد پسین گاهی شروع کردند به تیر انداختن. پراکنده. چندتایی این‌ها در کردند، چندتایی آن‌ها جواب دادند تا شب شد. چه قول و وعده‌ای به

شکرالله داده بودند نمی‌دانم که خبر پیچید شکرالله قبول کرده است که مومن برود خانه‌اش، پیش شکرالله، مثل جوانی‌اش. همه می‌دانستند که مومن دوری عاشق روشن دختر شکرالله بوده است و بعد از این که مومن دوره‌ای برای شکرالله کار کرده است دختر را به او نداده‌اند. ناشتای گاهی مومن را آماده می‌کنند تا با بزرگ‌های این طرف بردارند بروند خانه‌ی شکرالله و جنگ را تمام کنند. در همین بین جوان‌هایی که راه اصلی را می‌پاییدند خبر می‌دهند که در مرز دو طرف آن مرد کور از گلوله‌هایی که سر شب رد و بدل شده کشته شده است. تا این‌ها به خودشان بچنبد و درآورند که کور کشته مال کدام طرف است شکرالله جنازه را می‌برد و مردم مومن را از میان راه برمی‌گرداند. با این پیام که: آفتاب که در بیاید ما می‌رویم گورستان که مرده‌مان را چال کنیم. با سلاح هم می‌رویم و اگر کسی از شما به ما یک تیر کمان در کند اساس خانه‌اش را با رگبار فرو می‌ریزیم.

راه گورستان را بر مرده نمی‌شود بست. همین که آفتاب سر زده بود شکرالله با هیئتی زیاد درمی‌آید. پیشاپیش همه شکرالله است که دو قطار فشنگ حمایت کرده و تفنگ به دست ندارد. پشت سرش جنازه‌ی کور، سر کول شش نفر که تفنگ‌هایی با سرنیزه‌های دراز بر شانه داشتند. پشت سر این‌ها جماعت زن و مرد توی کوچه موج برداشت و به دل میدان که رسید فریاد لاله‌الا الله‌شان شهر را روی سر بلند کرد.

خاک کردن کور کشته و رفتن به گورستان گور هیبت شکرالله را کنده بود. مومن تفنگ‌هایشان را شمرده بود. اما کی حرف‌اش را قبول داشت؟ می‌گفتند شکرالله این حماقت را نمی‌کند که خانه‌ها را ول کند. خانه‌های‌شان را ول نکرده‌اند. مومن می‌گفت: گذاشته باشند هم چندتا بیش نیستند. از پس ما بر نمی‌آیند. برویم چپوشان کنیم. گفته بودند مومن کار را تا به همین جا که رسانده‌ای بس است. حمله‌ای نشده بود تا سر ظهر که آن‌ها مرده را چال کردند و این بار گله‌ای و بی‌نظم برگشتند. چنان توی هم شده بودند و می‌آمدند که سخت می‌شد شکرالله را دید. آمدند. همان قدر که صبح با سر و صدا رفته بودند سر ظهر با هم‌همه‌ای کور و کوتاه برگشتند و باز هرکس رفت

توی سنگر خودش تا چند روز بعد که باز خبر پیچید شکرالله پیام آشتی داده است. گفته بود پری دختر مومن را به ما بدهید تا جنگ تمام شود. مومن و مردها هم قبول کرده بودند که پری فرار کرد و آمد خانه‌ی تو پناه گرفت. کمی‌اش هم تقصیر خودت هست. پری را داده بودند جنگ تمام شده بود.

گفتم: پری بدبخت چه گناهی کرده بود که روی خون برود؟

پرسید: پرو بی گناه است؟

پرسیدم: بی گناه نیست؟

گفت: بی گناه یا با گناه جنگ را او راه انداخت. می‌دانی؟ این پرو یک ذره سر ندارد. کمی سرخ و سفید است و گلون گت کرده است.

گفتم: سرش این سه هفته‌ای که پیش من بود اشکالی نداشت. گلونش را هم ول کن. برای یک دختر به سن و سال او همین قدر خیلی هم خوب است.

گفت: کسی نگفته بد است. اما خیال کن: این دختر پانزده سال کنار مادرت بوده و دیده بود که مادرت چه‌طور مومن را وقتی که از خواب می‌پرد آرام می‌کند.

پرسیدم: چه‌طور آرامش می‌کرد؟

پرسید: چه‌طور آرامش می‌کرد؟

گفتم: ها.

گفت: مادرت چه‌طور توی این همه سال آرامش می‌کرد؟

پرسیدم: چه طور؟

گفت: این هی توی خواب می‌بیند که گله را دزد زد یا خانه را بریدند یا چه؟ وقتی از خواب پرید و سراسیمه پرسید: خانه را بریده‌اند؟ بگوید ها ولی نه خانه ی ما را، بگیر بخواب. مومن از خواب جسته است که: چه شد؟ پرو درآمده که ایمان و شکرو جرشان شده است. او می‌خیزد و خواب‌آلود بر سر اولین شکرویی می‌زند که سر راه‌اش درآمده بود. و آن داستان می‌شود. حالا این هیچ. دارایی مومن چه هست؟ دار و نه دار چه دارد؟

گفتم: دارایی‌ای دورش ندیده‌ام مگر همین پری که گبه‌ای می‌بافد و پاره‌ای از نان خانه را می‌آورد.

گفت: دار مومن چماق او است. نه دار هم ندارد.

گفتم: دیده‌ام.

گفت: تا زیر سرش نباشد خوابش نمی‌برد. هیچ معلوم نیست این آدم چه خواب‌هایی می‌بیند. باید پای گپ مادرت بنشینم. می‌گفت یکباره از خواب می‌پرد: گله را بردند. گفت می‌گوییم: برده بودند اما ازشان پس گرفتند. بگیر بخواب. دستی روی چماقش می‌گذارد و خوابش می‌برد. او که یک بره نداشت هی هرشب سراسیمه بلند می‌شد که: کی برد؟ گله را کی برد؟ کدام طرف برد؟ دنیایش همین سایه‌بان بود. می‌گفت هر شب یا روز، هر وقت که خوابیده است، می‌بینی که از خواب جست با حالتی که انگار چیزی از او دزدیده‌اند. دنبال دزد می‌گردد. دزد را که دادی دستش آرام می‌شود.

گفتم: دنبال دزد و دسته نفرستم. پرو چه باید می‌کرد؟

گفت: باید مومن را می‌شناخت. بعد از آن که شکرالله مدتی مومن را به کار کشید و آخر سر هم روشن دخترش را به او نداد مومن از چشم مردم خودمان افتاد. در میان ما سربلند نبود. این که تمام بزرگ‌های ما را به خواستگاری روشن کشانده بود و سر آخر شکرالله با دست خالی پس‌شان فرستاده بود کم خفتی نبود. مومن که از شکرالله خورده بود و روشنی ندیده بود آمد طرف ما و از خودی‌ها زن خواست. دوری که مومن در شوریده‌گی تمام سر به درگاه شکرالله نهاده بود و دلش بر روی روشن باز شده بود پستان پرو که یک چشم بیشتر نداشت داشت ورز می‌آمد. مومن که برگشت هیچ دختری از ته دل پیش پایش بلند نشد. مومن هر طرف که رفت پس‌اش زدند و رویش را به در دادند تا رسید به پرو. پرو را گرفت و چیزی نگذشت که پرو زایید و سر زارفت. نام‌اش سر این دختر ماند که خودش روی دست مادرت مانده بود. مومن که باز دستش خالی مانده بود یکی دو خواستگاری تازه هم کرد اما این بار هر جا که رفت شنید که دیگر پیش کسی لب باز نکند که به خواستگاری دختر کی رفته است. این دختر هنوز پا نگرفته بود که مومن از شهر زد بیرون. رفت. اما خیلی زود پیدایش کردند در کوره‌پزخانه‌ای در حاشیه‌ی شهر و برش گرداندند. کوره‌پزخانه پیشانی مومن را به این روز انداخت.

گفتم: عجب! خیال کرده بودم از فرط سجده و سر به مهر نهادن است که پیشانی‌اش این‌طوری شده.

گفت: با همین پیشانی سوخته و قلمبه از شهر آمد. بعد قلمبه‌گی‌اش ماند اما سوخته‌گی به رنگ بادمجان شد. همین که می‌بینی.

گفتم: عجب! حیف که من باید بلند شوم بروم. تا شب نشده، کوتاه بگو ببینم در کوره‌پزخانه بر مومن چه گذشته بود.

گفت: بر مومن چه گذشت را فقط خدا می‌داند. اما مردم ما وقتی رسیده بودند که مردم کوره‌پزخانه مومن را با پیشانی قلمبیده نشانده بودند میان محاکمه. پرسیدم: محاکمه برای چه؟

گفت: برای آن چندتایی که در جنگ شبانه شل و کور شده بودند.

پرسیدم: جنگ چه؟ کدام جنگ؟

گفت: جنگ شبانه در کوره‌پزخانه. این طور بوده است انگار که مومن بیدار می‌شود و های و هوی راه می‌اندازد و پاره‌آجری را که زیر سرش داشته برمی‌دارد در تاریکی پرت می‌کند به سویی. آن‌ها که آن طرف بوده‌اند پاره‌آجر را پیدا می‌کنند و پرتش می‌کنند طرف دیگر. تا چراغ روشن شود و چراغ‌بان جنگ را بخواباند این پاره آجر چندبار از این طرف به آن طرف پرت می‌شود و چندتایی شل و پل می‌شوند. این عادت مومن است. باید چیزی سخت زیر سرش باشد تا خوابش ببرد و وقتی که از خواب می‌پرد دست روی آن بگذارد و قوت قلب بگیرد، آرام شود و بخوابد. رفته بود آن‌جا و شب کفش‌اش را درآورده بود گذاشته زیر سرش. پیش از آن که چراغ خاموش شود. یکی دیده بود و داد زده بود: خالو انگار خیلی از بویخ خوشت آمده که لیلی را شب هم از خودت دور نمی‌کنی. مومن کفش را از زیر سر برمی‌دارد اما تا چیزی پیدا کند که زیر سرش بگذارد کور می‌شود. مومن در همان تاریکی راه می‌افتد توی اتاق تا چیزی برای زیر سرش پیدا کند. اما این راه را بی‌رد گذاشتن نمی‌رود. یکبار رفته بود تا رسیده بود به جایی که چراغ‌بان زیر کلید چراغ چند پاره آجر گذاشته بود زیر پایش تا دستش به خاموش و روشن کردن چراغ برسد. تا مومن دست می‌برد یکی از پاره‌آجرها را بردارد چراغ‌بان بیدار می‌شود. حال‌اش می‌کند که کلید چراغ به گردن او بسته است و او بی‌این چندپاره آجری که گذاشته است نمی‌تواند به کلید برسد و چراغ را روشن و خاموش کند. گفته بود خوابم نمی‌برد. شنیده بود که برو یک دست را بگذار زیر سرت بخواب. رفته بود و برگشته بود که: نمی‌شود. با دست زیر سر نمی‌توانم غلت بزنم. بگردم ببینم چیزی پیدا می‌کنم یا نه. گفته بود برو بگرد ببینم چه پیدا می‌کنی. از مومن پرسیده بود چه پیدا کردی؟ جز همان پاره‌آجری که من

گاهی پس در می‌گذارم؟ تو در تمام شب و تاریکی پی عجل خودت گشتی. پیدایش کردی و سحر کف دست خودت گذاشتی. تا من چراغ را روشن کنم همین پاره آجر هی بلند شد و نشست. همین که چراغ روشن شده بود پاره آجر از هر کجا که بود بلند شده بود و نشست بود توی پیشانی مومن. گفته بود: از دست تو درآمده است و بر دامنات نشسته است. گناه کاری یا بی‌گناه؟  
گفتم: خاله من دیگر باید بلند شوم. باید بروم و سری به شکرالله بزنم.  
پرسید: شکرو آمده شیراز؟  
گفتم: شکرو نه، شکرالله آمده است.  
گفت: پس مادرت بیچاره پر بی‌جا نمی‌گفت که دارند ردت را می‌زنند.  
پرسیدم: کدام رد خاله؟  
گفت: همین که پیغام داده بودند که داغ گتی سر دل‌تان می‌هلم.

داستان دیدارمان را گفتم و گفتم بیچاره ریش درآمده است.  
گفت: ریش شکرو؟ در هم بیاید ورنمی‌آید.  
گفتم: در و ور آمده، هردواش.  
پرسید: کارش تا این قدر سخت است؟  
گفتم: گمان نکنم جان به در ببرد.  
گفت: الهی شکر. حالا تو می‌خواهی برایش چه کار کنی؟  
گفتم: مرض‌اش آشکار است. از قضا دوستی دارم که می‌دانم رویم را پس نمی‌زند...  
گفت: چه طور دیدن شکرالله به یکباره این همه به تک و پوات انداخت ولی من که از پیش به‌ات گفته بودم هنوز نه دکتری دیده‌ام، نه دوایی؟  
گفتم: مال او آشکار است. می‌دانم باید پیش کی ببرمش.  
گفت: مال همه معلوم و مال نامعلوم.  
بلند که شدم پرسید: چیزی هم پیش‌شان می‌خوری؟  
گفتم: شاید چای.  
گفت: همین چای را هم اگر توانستی رد کن و نخور.  
گفتم: باشد.  
گفت: نگاه کن چای را از قوری بریزند و از چایی بخور که همه می‌خورند.

گفتم: باشد.

گفت: وقتی که برمی‌گردی هم دور و برت را نگاه کن. مردمان کینه‌ای تلخی هستند.

گفتم: نترس.

گفت: خُب، برو. بلکه خدا این خبر را بر زبانت نهاد که شکر و مرد. راستی، وقت نماز شب شده است؟

گفتم: تو نماز ظهرت را هنوز نخوانده‌ای.

گفت: نخوانده‌ام؟

گفتم: نه.

گفت: پس شتاب کنم. با تیمم شاید برسم.

گفتم: می‌رسی. می‌بینی که سر آن خانه‌ها هنوز روشن است.

تا به گودربون برسم یا باید درستی می‌رفتم که گران بود یا راه را سه چهار پاره می‌کردم تا ماشین‌های کرایه سوار کنند. پیش از آن که به میدان گودربون برسم برق رفت. گودربون در ظلمات نشسته بود که رسیدم. چکش ناگهانی کبریتی پیش پایم به خودم آورد. یک دم چهره‌ی صاحبخانه را دیدم که گلیم‌اش را کشیده دم در دکان نشسته است. خواستم از کنارش رد شوم که گفت: اجاره‌نشین خوب این وقت شب از خانه‌اش نمی‌زند بیرون. اجاره‌گر قهاری دیده بودمت اما حالا می‌دانم که این اولین خانه‌ای است که در این شهر اجاره می‌کنی. حالا کجا می‌روی؟ که مسافرخانه‌اش کنی؟

گفتم: برای پیدا کردن مسافر نیاز نیست این همه راه بیایم. با باد هم شده خاله‌شیرین خبر را می‌رساند و مسافرها یک‌راست دم در خانه پیاده می‌شوند.

گفت: زار محله نشوی که برایت دردسر درست کنند. رفت و آمدت را پیا و با هر بی‌سر و پایی سر به سر نگذار.

گفتم: باشد.

پرسیدم: تو هرشب می‌کشی به دم در دکان؟

گفت: گاهی. برق که نباشد و گرما و اوایلا کند می‌شود در پستوی مغازه ماند؟

پرسیدم: پس چرا یکی از خانه‌هایت را برای خودت نگه نمی‌داری؟

گفت: که آدمی مثل تو را پناه داده باشم. کاش هزار خانه داشتم.

گفتم: خیال کرده بودم از دندان‌گردی است.  
گفت: دندان گرد برای چه؟ فردا که بمیرم گندم. من با بُن دکان خوابیدن راحت‌ترم.  
گفتم: این‌طور زودتر به آن هزارخانه می‌رسی.  
گفت: خانه را می‌بینی اما خودت را نمی‌بینی. تو، تو که همه را خود دیده‌ای.  
گفتم: چه گفتی؟  
گفت: دارت را. داشتی از جایی به جایی می‌کشیدیش. دیرت نشود.  
گفتم: دیرم که شده است اما می‌دانم که وقتی برق نباشد در مسافرخانه چه قش‌قرقی است و پنجه‌ی کی از لمبر کی می‌کند.  
گفت: دیدی تا سحر برق نیامد، همین جا می‌مانی؟  
گفتم: نمی‌دانم. باید بروم.

هنوز برق نیامده بود که به مسافرخانه رسیدم. همه‌ی مسافرخانه یک فانوس نفتی داشت که دم در نهاده بود و در را نشان می‌داد و هیاهای مسافرها که در تاریکی بلندتر شده بود. گله گله، گپه گپه، آتش سیگار بود که در صحن مسافرخانه می‌گردید. می‌خواستم داد بزنم اما می‌دانستم که صدایم به جایی نمی‌رسد. گفتم تا حدی که روز مسافرخانه به دستم داده است در مسافرخانه بگردم تا به آن حوالی برسم که خیال می‌کنم جلو اتاق‌شان باشد. آن جا صدا می‌زنم. همین‌طور هم شد. دیدم که توده‌ی انبوهی سیگار به دهن بلند شدند و هی آمدند یکی یکی با من روبوسی کردند و حالیم کردند که چندتایی‌شان ریش حسابی دارند. یک دم در خیالم آمد که خودم را توی دهن شیر انداخته‌ام. چاقویی بززند و بندازندت توی یک گونی ببرند بندازندت سر دل دی‌ات... وقتی که این خیال‌ها از سرم گذشته بود با آن‌ها حال و احوال کرده بودم و پرسش‌هایشان را پاسخ داده بودم و یکی از آن‌ها رفته بود مسافرخانه‌دار را راضی کرده بود، فانوس را از او گرفته بود. فانوس که از در مسافرخانه راه افتاده بود مردم افتاده بودند پشت سرش و به ما که رسید محاصره شده بودیم میان انبوه جماعت.

شکرالله گفت: چراغ را ببرید توی اتاق.  
و به من گفت: اگرچه گرم‌تر اما امن‌تر است.

بساط را کشیدند توی اتاق. دور تا دور اتاق جوان‌های شکرالله نشسته بودند و هی یکی، دوتا، چندتا تازه از راه می‌رسید. من کنار شکرالله نشسته بودم و بالشی میان‌مان بود که هی شکرالله می‌راندش طرف من، من می‌راندمش طرف شکرالله:

— راحت باش.

— راحتتم. شما راحت باشید.

نشسته بودیم که یکی کارتن به دست آمد و همه‌ی مردم خانه با هم جلوآش بلند شدند. اگر شکرالله به من نگفته بود و نامش را نبرده بود شاید نمی‌نشاختمش. یک بار دیده بودمش. کسی بود که میان مردم شکرالله خیلی ارج و قرب داشت. از بچه‌گی از تنگ رم زده بود بیرون و بعدها جز برای مراسم سال بابایش پا به تنگ رم نمی‌گذاشت. کارتن به دست رفت نشست کنار کلید برق و کارتن را باز کرد. یک قوری برقی از کارتن بیرون کشید و به هر زحمتی بود سیم قوری را به برق رساند. نشست کنار قوری. چکی دکمه‌ی قوری را چکاند و با لهجه‌ی شیرازی غلیظی گفت: پدر سوخته کلک زد. بیرم تا نبسته عوض‌اش کنم.

شکرالله گفت: چه کلکی، خان؟

گفت: روشن نمی‌شود.

شکرالله گفت: بیا بنشین خالو. آن همه راه که آمدی فکرت کجا بود که ندیدی برق رفته است؟

گفت و با دست خودش جا باز کرد برای او، کنار خودش. شکرالله نشست میان، این دستش من، آن دستش او. یکی دو پرسش و پاسخ کوتاه که چه می‌کنی و کجایی بین‌مان آمد و شد اما گپ پیش نرفت. کمی که گذشت شکرالله درآمد که شاید برق اصلاً نیاید، ما باید با لب خشک بنشینیم؟

یکی دوتا از جوان‌ها بلند شدند اما خیلی زود همه پس نشستند. چون فهمیدند که مسافرخانه‌دار در اتاقش را قفل کرده و رفته است. جز آن جا هم جایی نبود که بشود آب جوش گرفت. یکی دوبار رفت و آمد شد اما فرصت پیش نیامد که با شکرالله گپ بزنم.

داشتم با شکرالله پچ می کردم که آن مرد آمد و پشت سرش سه جوان آمدند میان اتاق و سه صندوق پپسی کولا روی هم گذاشتند. آن مرد رو کرد به شکرالله: چایی نیست؟ پپسی بخورید!

همه خندیدند. یکی از سه تا زن که تا آن وقت خیال کرده بودم دوتا هستند از تاریک‌ترین گوشه‌ی اتاق در حالی که با یکدست نیمی از صورتش را پوشانده بود بی که از جایش بلند شود خربزه‌ای را از پشت سرش درآورد و غلت داد طرف صندوق پپسی‌ها و گفت: این هم هست!

شکرالله گفت: بارک‌الله به هوش‌ات. حالا درش می‌آوری؟

آن زن گفت: کُکا گفتیم باز می‌شود و تو از آن می‌خوری. چیزی که برای گلو دردت خوب نیست. و گر نه این هم هست.

رفت از پشت سر زن‌ها یک هندوانه درآورد، غلت داد و کنار خربزه گذاشت.

شکرالله گفت: خب بس است، دیگر ور نزن!

یکی از جوان‌ها که ریش نداشت و روی تی‌شرتش اژدهایی دوسر درآمده بود بلند شد از زنجیری که به کمر بندش بسته بود در باز کنی درآورد و در چشمی به هم زدن پپسی‌ها باز شد. اول از همه آن مرد بلند شد سه تا شیشه پپسی برداشت. یکی برای شکرالله، یکی برای خودش، یکی هم برای من. حمله شروع شد. شاید یک دقیقه نگذشته بود که پپسی‌ها خالی شدند و برگشتند. هنوز صدای آروغ از اتاق نرفته بود که یکی دیگر از جوان‌ها بلند شد. چرکی چاقویش را چکاند و خربزه را برداشت.

شکرالله از من پرسید: خربزه با پپسی باهم می‌سازند؟

گفتم: ولله درست نمی‌دانم.

آن مرد گفت: خربزه دیگر برای چه؟ سه تا صندوق پپسی دیگر هم پس ماشین است.

کلید را پرت کرد طرف یکی از جوان‌ها و گفت: در را یواش ببند و نگاه کن که قفل شده باشد.

با هر بدبختی بود یکی دو داده‌ی تازه، یکی دو نشانه از بیماری شکرالله گرفتم و بلند شدم رفتم تا به یکی از بچه‌ها زنگ بزنم:

- سلام همایون.
- سلام. تویی؟
- آره.
- خوبی؟
- آره.
- سرم الآن شلوغ است، بعد زنگ بزن.
- کوتاه است و این طرفها که هستم تلفن نیست.
- چی شده باز؟ جا نداری یا مریض داری؟
- مریض دارم.
- می دانی که. تنها تو نیستی. من هم دست و بالم توی خارج کردن رایگان مریضها مثل سابق باز نیست. حدی دارم. می دانی؟
- می دانم.
- قول می دهی که بار آخرت باشد؟ تو تا آن سر دنیا هم به من روبیندازی من رویت را زمین نمی اندازم. قول می دهی که آخرین باشد؟
- قول.
- حالا مریضت چه هست؟ باید پیش کی روبیندازم؟
- به کسی رونمی اندازی. خوراک خودت است.
- مطمئنی؟
- خیال می کنم.
- پس بردار همین الآن بیارش.
- حالا؟ این دم؟
- آره. مگر این دم چه اش هست؟
- هیچ. اما...
- اما ندارد که. بندازش توی یک تاکسی ای، وانت باری، چیزی، بیارش.
- باید بروم خانه، دیر می شود.
- خانه؟ خانه ی کی؟
- خانه ی خودم.
- خانه دار شدی؟
- آره.

— خب دیرتر برو خانه. عروست که توی خانه ول نیست.  
— می ترسم به آخر شب بخورد کار و خاله شیرین دلشوره بگیرد.  
— خاله شیرین دوباره آمده؟  
— او که تو دیدی مادرم بود. بار اول است که خاله شیرین پیش من است.  
— مادرت که زیاد شیرین نبود. خاله شیرین ات را باید دید. حالا چه می کنی؟  
برمی داری بیایی یا نه؟  
— می آیم.  
— بیا، شاید فرصت شد کمی با هم گپ بزنیم.

یک روز نشسته بودم کنار همایون. همایون پشت میز نشسته بود داشت کارهای اداری اش را می کرد و من توی فکر و خیال بودم که همایون یک باره داد زد: اسفندیار ارغندی!

گفتم: داستان اسفندیار کهنه شده، یک بند نو از شان بگیر.  
گفت: قومات اند دیگر. ببین. این عدد آدم هایی است که به ملاقات این بابا آمده اند.

پرسیدم: چندتا؟ بد نیست بدانم. گفتمی در هر دو ساعت چند نفر آمده اند به زیارت اسفندیار؟

گفت: نمی دانی؟ تو چهره ی یک به یک قومات را پیش چشم داری.  
گفتم: به جان تو همایون خیلی زیادند آن هایی که من ببینم نمی شناسم شان.  
این اسفندیار را شاید سه بار ندیده بودم. دوبار وقتی که او خان بود و من بچه ای فقیر، یک بار هم که خودت شاهدش بودی.

گفت: نمی خواهم بگویم چرا بی اجازه و سرخود واجبی به گند اسفندیار نهاده بودند، یک جور زیارت شده است. راه باز شده گله گله می آیند. بیمارستان را هم که دیده ای.

گفتم: خُب برای هر نفر حدی بگذارید.

گفت: گذاشته ایم. حد هست.

— خب؟

— رعایت نمی شود.

— خب آدم بگذار دم در.

— گذاشته‌ام.

— خوب؟

— باز هم روزهای ملاقات، این ارغندی‌ها رفت و آمد و کارهای بیمارستان را پاک به هم می‌ریزند.

— درت محکم نیست.

— در ما محکم است. زورشان زیاد است.

— زورشان کجاست؟

— داستان این است.

— کدام داستان؟

— همین که گفتم. این را بگیر و پیام بر قوم خود ببر! از پشت میز بلند شد و از هم جدا شدیم.

من بر قوم شکرالله برده بودم که تعارف بی تعارف است و همراه بیمار دو نفر بیشتر به بیمارستان راه نمی‌دهند.

یکی‌شان گفت: اگر بیمار حالش بد باشد چه؟

پرسیدم: یعنی چه؟ از چه جهت حالش بد باشد؟

گفت: از هر جهت.

گفتم: بیمار اگر بی‌هوش هم باشد یکی این‌طرفش را می‌گیرد، یکی آن‌طرفش را. برده می‌شود.

یکی از زن‌ها گفت: خدا نکند.

مانده بودم در همین گفت و گو که دیدم شکرالله که تا حالا نشسته بود لم داد. همیشه شق و رق می‌نشست. خلاصه: دیدم شکرالله خودش را لش‌تر کرد و دراز کشید. جای درنگ نبود. رفتم کنارش خم شدم. سر بردم بیخ گوشش.

گفتم: ببین شکرالله موش مرده بازی در نیار. تو رفتنی هستی اما نه آن رفتنی که در خیال تو است. تو مرضی نداری که این طور به غش‌ات بیندازد. بلند شو و خودت بگو کی و کی همراهت باشند. بیش از دو نفر همراه راه نمی‌دهند.

یکی‌شان که شنیده بود از من پرسید: خودت چه؟

گفتم: من هستم.

نه شور و گفت و گو که کی چه از دستش برمی آید که یکی را گزین کنند. فقط می شنیدی که این می گوید من می روم. آن یکی درمی آید که: نه، من بروم بهتر است. توی این بلبشو دیدم شکرالله هی می گوید: ببریدم دیگه. برم دارید دیگه.

گفتم: تو بردنی نیستی. خودت می توانی راه بروی. بدوی حنا. یاد پری کن و پا شو.

شکرالله پا شد نشست.

گفتم: تا در مسافرخانه که هفت قدم بیش تر نیست. هفت قدم هم تالاب خیابان. آن جا وانت بار می گیریم پشتش برای خودت دراز بکش. بلند شد.

گفت: من؟ پشت وانت بار؟ توی شهر؟

گفتم: پس بگو دوتا همراهت کی هستند.

پرسید: برای کجا؟

گفتم: برای بیمارستان.

پرسید: برای بیمارستان؟

گفتم: ها.

پرسید: ها؟

گفتم: بابا این بابایی که می رویم پیشش علاف ما شده است. شکرالله تو

همراه من می آیی یا نه؟

— همراه تو؟

— همراه من. ها. بابا من قرار گذاشته ام.

گفت: همراهی با تو؟

گفتم: ها. بیمارستان.

گفت: همراهی با تو همراهی با عزرائیل است...

خنده بالا گرفته بود. وقتی که می آمدیم از اتاق شان پا به صحن مسافرخانه بگذاریم. شکرالله کتتش را در آورد. انداخت سر دستش و شق و رق شد. آن همسان کردن من با عزرائیل یک آن با آن چه بیماری اش پیش چشمم نهاده بود در هم شده بود و حواسم نبود تا به دم مسافرخانه رسیدیم و صدای رفت و

آمد ماشین‌ها بلندتر شد. شکرالله با صدای بلندی که زه نداشت از من پرسید:  
با چه می‌رویم؟

چیزی نگفتم.

گفت: بنده به جنابعالی عرض کردم با چه می‌رویم؟

گفتم: با هر چه شد می‌رویم. بعد هم لازم نیست به من بنده و جناب عالی  
بگویید. این‌ها را بگذار برای آن‌جا که رسیدی. بیمارستان از این چیزها بگو.

گفت: پس بنده عرضی دارم.

گفتم: عرض کدام است؟ بفرما.

گفت: به اعتراض نگیری.

گفتم: کدام اعتراض؟ بفرما.

گفت: با وانت بار که نمی‌رویم.

یکباره صدایی کودکانه درآمد که: درست. با ماشین درست بروید.

وقتی نگاه کردم دیدم اووه، عده‌ی زیادی دنبال‌مان هستند که می‌خواهند تا  
لب خیابان شکرالله را بدرقه کنند.

در رفتار و لباس با جماعت دیگر فرقی نداریم. اما نمی‌دانم چرا ماشین‌ها به  
کنار ما که می‌رسند تندتر می‌کنند. همین‌قدر فرصت کردم به راننده‌ای که  
کمی لنگ کرده بود و حاشیه گرفته بود بگویم: بیمارستان همایون هر چه  
بخواهی.

نگه داشت. رفتم پیش‌اش.

گفت: بیمارستان همایون را بلد نیستم. از هر چه بخواهی‌ات خوشم آمد. حالا  
من کس ترکی می‌خواهم. داری؟ نداری. پس معلوم کن چند نفر هستید.

گفتم: نفر؟ نفرمان همین منم و شکرالله و دو نفر همراه.

نشان راننده دادمش. راننده از دور داد زد: سلام شکرالله خان.

شکرالله آمد و از پیش‌اش جماعت ریخت توی خیابان. راننده رفت زیر بغل  
شکرالله را گرفت و یک راست او را کشاند و نشانده سر صندلی کنار جای

خودش. من را صدا زد:

پرسید: دو نفر دیگر کداند؟

گفتم: شکرالله آن دو همراهت...

گفت: حالا دوتا سه تا بشود چه می‌شود؟  
گفتم: چیزی نمی‌شود. فقط باید سوار تا در بیمارستان بیاید و پیاده برگردد.  
گفت: عجب!  
گفتم: ها. حالا این دو تا کی‌ها هستند؟  
از من رو گرفت و رو کرد به راننده و گفت: همراه اول هو، همراه آخر هو و برگشت طرف من: خودت تا کجا همراهی؟  
گفتم: در این سفر تا هرکجا که رفت. تا جایی که پزشکی شهر در چننه دارد برای آماده است و لازم نیست تو یک شاهی پول خرج کنی.  
پرسید: هیچ؟  
گفتم: هیچ.  
گفت: پس بگو بُن سفر است.  
گفتم: سفر که بُن ندارد. آن که بُن دارد سفره است. حالا ولی این راننده را هم علاف کرده‌ایم...  
راننده درآمد که: نه بابا چه علافی؟ من ساعتی کار می‌کنم. ساعت سر مچام است. تا فردا هم بنشینید نشسته‌اید. بنشینید تا فردا کُس شعر برای هم تعریف کنید.  
پرسید: چه گفت؟  
گفتم: هیچی. با ما نبود. ساعتی می‌گیرد. یعنی از وقتی تو را نشانند آن جا حساب می‌کند تا وقتی که از سر جای بلند شوی. ولی زودتر بگویی بهتر است.  
پرسید: چه بهتر است؟  
گفتم: زودتر آمدن آن دو تا؟  
پرسید: کدام دوتا؟  
گفتم: دو همراه.  
پرسید: همراه؟  
گفتم: شکرالله، تریاکی، چیزی نخورده‌ای؟  
پرسید: مگر باک است؟  
گفتم: نه. می‌خواستم بهات بگویم که هرچه ازت پرسیدند راستش را بگو.  
گفت: می‌گویم. چه باک؟

گفتم: هیچ.

دمی ساکت شدیم. راننده رفته بود با جماعت شکرالله گپ می‌زد که دیدم  
شانه‌ی شکرالله دارد می‌لرزد: این‌ها را دوباره می‌بینم؟  
گفتم: تو که جایی نمی‌روی. شاید معاینه‌ای کند و برگرداند.  
گفت: پس بیایند بهتر است.  
گفتم: هرطور که میل خودت است.  
گفت: میل؟ من؟ میلی مانده برای من؟  
گفتم: همان دوتا که در نظر داری.  
گفت: در نظرم دو تا نیست. یکی است.  
گفتم: چه خوب. آن یکی کی هست؟  
پرسید: کدام یکی؟  
گفتم: این یکی که گفتی. همراهت.  
گفت: همراه هرچه بیشتر بهتر.  
گفتم: خیال کرده بودم همراه را می‌گویی.  
گفت: بی همراه در نظرم آمد.  
پرسیدم: یعنی که همراه نداشته باشی؟  
گفت: نه. نباشد.  
راننده را صدا زدم. راننده درجا نیامد. ایستاد گپ‌هایش را با لب خیابان تمام  
کرد و آمد.  
گفتم: راه می‌افتیم.  
گفت: می‌خواهید هم راه نیفتیم.  
گفتم: نه. راه می‌افتیم.  
پرسید: همین؟  
گفتم: همین. من و شکرالله می‌رویم. بیمارستان همایون را بلدی؟  
گفت: هما... همایون... جایی دیده‌ام.  
نشانی دادم و راه افتادیم.

رفتیم تا به سربالایی بیمارستان همایون رسیدیم. راننده گفت: گمان کنم. همان است. آن طرف خیابان. داشتیم می‌رفتیم به جایی برسد که بتواند آن طرف پیاده‌مان کند که شکرالله گفت: پیش‌اش و پس‌اش و میان‌اش.

راننده گفت: به به، تکرار می‌کنی؟

شکرالله گفت: چه فرمودی؟

راننده با کمی ادای شکرالله گفت: پیش‌اش و پس‌اش و میان‌اش.

گفت: سواری را عرض کردم.

گفت: سواری خوش است. نه؟

گفت: تا سوار چه باشی و به کجا روی.

گفت: سوار همین که هستی.

با خنده گفت: این همین جایش خوش است که من نشسته‌ام.

راننده گفت: من هم همین جا را جای خوشش دیده‌ام.

گفت: ماشین هرچه جلوترش بهتر، اسب هرچه در میان‌تر بنشیننی خوش‌تر است. استر را از پس سر و با فاصله دریاب.

گفت: درمی‌یابم‌اش. باشد.

تا من حساب کنم شکرالله درآمده بود و جماعتی که خودشان را به دم در بیمارستان رسانده بودند داد می‌زدند: آن دو همراه چه شد؟

حالا ما دم در بیمارستان بودیم و آن رو به روی‌مان بالا دفتر همایون بود. من هیچ شک نداشتم که جایی را گیر آورده است و دارد گلی بازی‌های قوم من را تماشا می‌کند تا برایم دست بگیرد.

دم در بیمارستان شکرالله شق و رق ایستاد که: همراه برای چه؟ برویم.

رفتیم. نشسته بودیم دوتایی کنار هم تا همایون بخواهدمان.

شکرالله گفت: بیمارستان آبادی هم هست.

گفتم: خراب نیست.

و ساکت شدیم تا همایون درآمد و ما را خواست.

— همین؟

— همین. باید او را توی تنگ رم دریابی.

— سواد دارد؟

— منظورت از سواد چه هست؟

— چه هست! نوشتن بلد است؟

— بلد نیست. خواندن قرآن را ولی بلد است.

— اصل برای من همین نوشتن است.

— برای چه؟

— برای چه دارد؟ حرف‌هایت را باهاش زده‌ای؟

— چه حرفی؟

— همین که یک جوری این جنگ و خون‌خواهی تمام شود.

— یک حرف‌هایی باهاش زده‌ام. بیچاره مرد بدی نیست.

— بد و خوبش برای خودت و قوم‌ات. به‌اش گفته‌ای؟

— یک چیزهایی.

— چه چیز؟ چیز آخری که میان بوده یا میان نهاده‌ای چه هست؟

— آن اولش هنوز دل به پری داشت. حالی‌اش کردم که این نمی‌شود. باید دل از پری بکند. گفت: برای پسر.

گفتم: پری دادنی نیست.

گفت: مثل دادن آن گردن کلفت مومن.

گفتم: از داستان پری در شو.

در شد تا به این‌جا رسیدیم که گفت: یک دختر به ما بدهید و قول شرف می‌دهم که یک دختر از ما ببرید گل دخترهامان.

گفتم: ما دختر نمی‌دهیم.

پرسید: چه می‌دهید؟

گفتم: هیچ. حرف حق گوش کن. جنگ شد. قشنگ. حالا این حاصل جنگ است. آن کور که از کاسه‌ی ما می‌خورد شد قوم شما و به خودتان بستیدش. لابد شنیده‌ای که شکرو هم مرد. در گاز گوز خودش در سلول انفرادی زندان مرد.

پرسید: یعنی شکرو چه‌طور مرد؟

گفتم: شکرو را که دیده بودی. زبان‌گیر داشت. لابد توی انفرادی چند بار در زده است و هربار نگهبان در را باز کرده تا چه می‌گوید و شکرو زبانش باز نشده

است تا جایی که خیال می‌کنند کلو است. دیگر هرچه در می‌زند کسی در را به رویش باز نمی‌کند.

گفت: لب لباب بگو. این فرمان را از زبانش بیرون کشیده‌ای که قومش را بخواند که خیالت از بابت آن‌ها ایمن شود؟

گفتم: نمی‌دانم. ولی تو دیرت نشود. گفتمی زود دست به کار می‌شوی.

گفت: انگار حالات نیست. شکرالله وقتی که از اتاق عمل درآمد زبان مبان یوخدی. می‌گویی که نوشتن هم بلد نیست. چه طور می‌خواهی مذاکره را پی بگیری؟ اشاره به جنگ ساده‌تر است. با یک تکان تند دست می‌شود فرمان جنگ را رساند. آشتی بیشتر کش و قوس دارد.

گفتم: می‌گفت خواری آن روز من، آن‌طور با پوزه با خاک افتادن را مگر پری پاک کند و گرنه تا پس گردن مومن کنار دست من نباشد در میان روز و جمنا توی دل نمی‌توام سر بلند کنم.

گفتم: پری و پس گردن نامیسر است.

پرسید: پس سر چه چیزی چانه بزنیم؟

گفتم: هیچ.

این که شکرالله بر قوم خود چه برده بود نمی‌دانم. اما دیده بودم که در همین مدت کوتاه رفتارها مهربانانه‌تر شده و یکی دوتا از جوان‌هایی که در دست دادن و روبوسی کردن با من اکراه خودشان را آشکار کرده بودند می‌آمدند و هم شده بود که یکی دو بار به من دست بدهد. هم بودند یکی دوتایی که همین که برایشان فرصت پیش می‌آمد که از کنار من رد شوند دستی سر کولم می‌نهادند. دیگر به دست من آمده بود که روشن که بُن خواب مومن را زده بود کی است. زنی بی‌حال، پوشیده در لباسی تیره و همان‌قدر که از پوست پیکرش پیدا بود کف دست می‌گذاشت که روشن از زه استخوان تا زهدان کور است. پیکری فرتوت که برای سرکوفت شنیدن آمده بود.

گفت: این یکی. یکی دیگر این که کار جراحی است و بیهوشی. دیدی که زنده رفت و مرده آمد. خیال نمی‌کنند تو او را کشته‌ای و آن‌همه بافته‌ات به گوزی

باز شود؟ عروسی شکرالله را می‌شود چند روزی پس انداخت و عروسی تو را پیش کشید.

پرسیدم: یعنی چه؟

گفت: مومن و بزرگ‌های قوم خودت را بخوان و جشن آشتی کنان را در همین شیراز راه بینداز تا شکرالله زبان دارد.

گفتم: بیچاره می‌شوم. هنوز هفته نشده است که این خانه را گرفته‌ام. اگر های کمک شود که آشتی شد می‌دانم که خیلی‌ها می‌آیند.

گفت: به هر حال گفتم که بر قوم خود ببری.

پرسیدم: خودش را کی حالی کند؟

گفت: آن با من. حالی‌اش کرده‌ام.

پرسیدم: چه طور؟

گفت: حالی‌اش کردم که به حرف روشن نرود که سرماخوردگی کهنه کرده است. مرض بدو است. می‌توانی گزین کنی: زنده بی زبان یا مرده زباندار.

هیچی. شکرالله زنده ماند بی زبان و دید که بی زبان هم خوش است. گاهی با شنیدن صدایی از کسی، گاهی با زمین خوردن بی جای آن یکی چنان خنده‌اش می‌گرفت که غش می‌کرد. یک بار که در خیال لم داده بود روی این که سرماخورده‌گی کهنه کرده است خواسته بود یک بار بروم تنگ رم و پیشاپیش او را خبر کنم که تا سرگردنه‌ی تنگ رم به پیشبازم بیاید با مردمش. داستان بدرقه و پیشباز رفتن آن‌ها را شنیده بودم. می‌دانستم. آن اول‌ها بدرقه‌ای در کار نبود. فوقش تا دم خانه‌ات می‌رفتی و می‌آمدی. پاسگاه که آمد و راه ماشین آمد آن جا شد جایی که مسافرها جمع می‌شدند و ماشین‌ها راه می‌افتادند. شده بود قرارگاه مردم و پیشباز و پسباز رفتن‌شان. بعد که بعضی‌ها وانت‌باردار شدند این پیشباز و پسباز رفتن به سر راه کشیده شد، به سر گردنه که از تنگ رم کم فاصله نداشت. بعد که ماشین‌ها زیاد شد بر درازای پیشباز و پسباز افزوده شد. تا جایی که شنیده‌ام بعضی‌ها که ماشین دارند مهمان‌های شیرازی‌شان را تا دم در خانه پیشباز و پسباز می‌روند. می‌برند و می‌آورندشان. فقط باید راننده‌گی‌شان را تاب بیاورند.

هیچی. این گذشت و من خبر شدم که انگار بین‌شان خواستگاری‌هایی هم شده است و زن و زن خواستی بین دو هل خون شده است. اما همین قول و وعده‌هایی که با مریض‌های توی خانه یا مسافر‌خانه نهاده بودم پایبندم شده بود. آن روز برای آن قرار آزمایش شاش گرفته بودم، این روز برای این وقت برای عملی سنگین. پابند بودم. چنان که نمی‌توانستم تکان بخورم. تا این که زد و یک روز صبح که بیدار شدم دیدم خاله بیدار شده و بالای سر چراغ‌گاز ایستاده است. روزهای پیش این‌طور نبود. تا من بلند نمی‌شدم و طرفش نمی‌رفتم از توی جا در نمی‌آمد. می‌گفت: له و لورده‌ام خاله.

کمی که می‌مالاندمش بلند می‌شد.

گفتم: ها، زود سر پا شده‌ای؟

گفت: ها، نمی‌بینی؟

گفتم: می‌بینم. سر حالی؟

گفت: نماز صبحم را هم خواندم پیش از آن که آفتاب درآید.

گفتم: خوب تر و تازه‌ای.

گفت: تازه‌گی هم از تو است. گفتم بلند شوم و از تو بخواهم خاله را برسانی به گاراژ که ماشین سوار شوم برگردم.

گفتم: برگردی؟ چه شتاب؟ حالا چرا این‌جا ایستاده‌ای؟

گفت: که بیایی و این چراغ را روشن کنی.

پرسیدم: مگر بلد نیستی؟

گفت: چه بلدی؟

گفتم: به‌ات نشان داده بودم که کبریت را روشن کن و به این بزن.

گفت: زده‌ام. نمی‌شود.

پرسیدم: چه‌طور نمی‌شود؟

گفت: می‌زنم. کبریت را روشن می‌کنم و همان‌جایی که گفته بودی نگه می‌دارم اما گاز روشن نمی‌شود.

گفتم: حالا نگله کن. ببین چه می‌شود... دیدی؟ خاموشش می‌کنم. حالا تو روشنش کن...

گفت: می‌کنم. روشن نمی‌شود.

گفتم: آن پیچ زیر دستت را هم باید بگردانی... بگردان... دیدی که شد؟

گفت: اوهوا! چه قدر پیچ و واپیچ دارد.  
گفتم: پیچ و واپیچی ندارد. همین یک پیچ است.  
گفت: هوم.

داشتم بساط چای را پهن می‌کردم که خاله رخت‌خوابش را پیچید، بست و برداشت آورد توی اتاق اول نهاد زمین. نشست و تکیه داد به پیچانده و به من گفت: بریز عزیزم. شتاب کن.

پرسیدم: شتاب ناگهانی‌ات برای چه است؟

گفت: باید راه بیفتم که تا شب نشده به گورستان تنگ رم برسم.

— گورستان تنگ رم؟ برای چه؟

— برای پیدا کردن گور اردشیر چپ دست.

— این کی هست؟ نامش را نشنیده بودم.

— اردو. در جوانی مرد. جوانمرگ شد. تو به دنیا نیامده بودی که مرد.

— چرا اردشیر؟ چرا چپ‌دست؟

— اردشیر نامش بود. چپ‌دست بود. دست راست هم داشت اما با دست راستش نمی‌توانست شلوارش را هم بالا بکشد. از آن‌ها بود. اما آن تابستان آمده بودند سر باغ کپر زده بودند کنار ما. همسایه شده بودیم. هم‌بازی.

— بازی‌تان چه بود؟

— هیچ. از روی جوی سنگی که از میان بوستان و باغ رد می‌شد برای خودمان می‌تنگیدیم. از این طرف به آن طرف. یکی یکی. من و مادرت و اردشیر چپ‌دست.

— برای فاتحه بر گور اردشیر چپ‌دست است که این همه شتاب داری؟

— فاتحه؟

— ها.

— فاتحه کدام است؟ من فاتحه بلد نیستم.

— پس؟

— می‌روم سر گورش برینم.

— چی؟

— می‌روم سر گورش سنده بگذارم.

— می‌روی سر گور اردشیر چپ‌دست برینی؟  
— پس چی؟ می‌رینم و از همان جا یک راست می‌روم مادرت را پیدا می‌کنم و  
چهار بار پیشانی‌اش را ماچ می‌کنم که از دلش دربیآورم.  
— چه را؟  
— آن همه نفرین که سال‌ها به‌اش کرده‌ام.  
— نفرین؟ سر چه؟  
— سر همین دردم.  
— من که دردی دور و بر تو نمی‌بینم.  
— حالا‌ها، دیروز را چه می‌گویی که درد بود؟  
— دیروز این حال را نداشتمی.  
— در خواب به یادم آمد.  
— چه را؟  
— همین که کار اردشیر بوده است نه مادرت.  
— کدام کار؟  
— همان اولش. گوزک پایم.  
— حالا که گوزکت درد نمی‌کند.  
— هیچ‌جایم درد نمی‌کند.  
— آن دکتر کلان شهر هم به‌ات همین را گفته بود. نگفت که بیماری تو از  
سلامتی زیاد است؟  
— لم نده خاله. بلند شو که خاله برسد.  
— به کجا؟  
— گورستان.  
— می‌رسی. نترس. ماشین‌هایی هستند که سر ظهر هم راه بیفتند پیش از آن  
که غروب شده باشد تو را می‌رسانند به تنگ رم. داستان گوزکت کمی گیج‌م  
کرد. بازش نمی‌کنی؟  
— باز است. روز روشن. میانه. جوی سنگی میان بوستان و باغ. منم و دی‌ات و  
اردشیر چپ‌دست. هفت هشت ساله‌ایم. از روی جوی تراشیده در سنگ  
می‌پریم. من که بلند شدم از این طرف جو به آن طرفش بپریم یکی یک پایم را  
در هوا گرفت. برای این که با سر نخورم لبه‌ی سنگی جو پایم را با شتاب آوردم

پایین. گوزک همان پایم شکست. یک دم احساس کردم که کسی درفشی سرخ در گوزکم فرو کرد و بالا کشید تا دو شعله شد، آتش تر، و از چشم‌هایم زد بیرون. شعله‌اش را دیدم و خیال کردم جانم پریده است. هیچ. این گفت آن کرده، آن گفت این کرده و به دست من نیامد که کار کدام‌شان بوده است. حالا ولی می‌دانم که کار اردشیر چپ‌دست بوده است.

— از کجا فهمیدی که کار اردشیر چپ‌دست بوده است؟

— مگر این گوزک من نیست؟ بگیرش... با دست راست... حالا با دست چپ... چه دیدی؟

— حالی‌ام نشد.

— دیشب در خواب دیدم که گوزکم هنوز نشکسته است و داریم از روی جو می‌پریم. بیدار که شدم با دست چپ و راست گوزکم را گرفتم و فهمیدم که کار اردشیر چپ‌دست بوده است.

— یادت است که انگشت‌هایش از کدام طرف دور مچ پایت چفت شده بود؟

— یادم می‌رود؟ آن دو شعله که از چشمم درآمد را خیال کرده بودم جانم است و مرده‌ام. اما برخیز خاله. برخیز خاله را برسان. پلاچ نشو. دیر می‌شود.

— یکی دو روز دیگر هم بمان. کمی بی درد پیش من بمان. چه می‌شود؟ این‌طور که می‌گویی خیلی سال است که اردشیر چپ‌دست مرده است. آدم بی‌نامی مثل اردشیر لابد گورش هم سنگ و نشانه‌ای ندارد که پیدایش کنی. نروی روی قبر یکی دیگر برینی!

— بلدم. بار آخر که رفته بودم میان گور او و گوری که نمی‌دانستم مال کی است خره شده بود. خیال می‌کردی که گور یکی است و گوریده همان میانی است.

— سر گورش می‌رفتی؟

— سر گور کی؟

— همین اردشیر دیگر.

— برفتم چه کار کنم؟

— فاتحه‌ای، چیزی.

— چه فاتحه‌ای؟ مرده فاتحه دارد؟

— پس برای چه می‌رفتی؟

— برای هیچ. گورستان را می‌گشتم برای خودم.  
— گورستان گشتن دارد؟  
— ندارد؟  
— دارد؟  
— توی راه بود. میان خانه‌ها و چشمه‌ی آب. گاهی وقت رفتن گشتی می‌زدم، گاهی در آمدن. هم بود که اصلاً گشت نزنم. یک راست از میان گورستان بگذرم به چشمه برسم، مشک را پرکنم و برگردم بی که به گوری نگاه کنم.  
— آن گورستان را دیده‌ام. یکی دو بار هم رفته‌ام. گورهایش هیچ نداشتند، نه سنگ نشانه‌ای، نه چیزی. نه آب، نه علف. خشک و باد و هرچه خشک بر کف باد. زمینی که صورت آبله پیش چشم می‌آورد. چه داشت برای تو؟  
— همین که کی بود و چه شد و چه از میان دربرد.  
— باهاشان گپ هم می‌زدی؟  
— چه گپی؟ مرده گپ دارد؟  
— تنها می‌رفتی؟  
— گاهی ها. گاهی شده بود که با کسی.  
— توی گورستان می‌گشتید...  
— توی گورستان نه. گورستان تنها می‌رفتم. توی راه آب. از قضا روزهایی که با کسی بودم هیچ نشان نمی‌دادم.  
— چرا؟  
— دختر جوان و هر روز گل‌گشت به گورستان...  
— هر وقت رها بودی و تنها گشتی می‌زدی به گورستان...  
— هم شده بود که تنها بروم سر چشمه و به خانه برگردم و هیچ میل نکنم که گورستان بروم. اما حواسم بود که یک روزهایی در گورستان ول نشوم.  
— چه روزهایی؟  
— غروب پنج‌شنبه و روزی که کسی تازه مرده بود. رفت و آمد بود. پا نمی‌گذاشتم.  
— می‌ترسیدی؟  
— ها.  
— از چه؟

— از گپ مردم.  
 — که چه؟  
 — که شیرین به سرش زده است.  
 — پس از همین جا که توی گورها پلکیده بودی یادت مانده است که گور  
 اردشیر کجاست. کی بود بار آخر که رفتی؟  
 — اوووه. خیلی پیش.  
 — چه شد که نرفتی و گردش گورستان را کنار نهادی؟  
 — از روزی که زهره‌ام رفت که کلو شوم.  
 — چرا؟  
 — دیدم که دارم با مرده، با سایه، با خودم، با هرچه، با یکی که نبود گپ  
 می‌زنم.  
 — باز کن.  
 — دیدم که دارم با مرده گپ می‌زنم.  
 — مرده کی بود؟  
 — نمی‌دانم. از سرچشمه که که برمی‌گشتم تا به خانه برگردم گشتی در  
 گورستان زدم. تا کی که دیدم هر طور شده کنار گوری که نمی‌دانم کی در آن  
 خوابیده نشستام. مشک را از پشتم باز کرده‌ام و دارم خاک گور پیش رویم را  
 نم می‌زنم. بوی گل گور گرماخورده را از هفت شهر آن طرفتر می‌شنوم.  
 — زیاد بود؟  
 — چی؟  
 — بوی تر شدن گل گور.  
 — نه.  
 — خُب؟  
 — چنان مست بوی گل شده بودم که هواسم نبود تمام آب را هی سرپنجه‌ام  
 نهاده‌ام و هی پاشانده‌ام سر این گور و دارم حرف می‌زنم با مرده، با سایه، با  
 خودم. با هرکس. با کسی که نبود.  
 — چه می‌گفتی؟  
 — هیچ.  
 — هیچ؟

— هیچ. اما یادم هست که یک وقت به خودم آمدم که صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: بخواب برای خودت، برای خودت بخواب. از صدای خودم که بیدار شدم دیدم هوا تاریک است، مشک خالی است و وهم گورستان زیاد. سیاه بود و راه دیده نمی‌شد. کی می‌توانست برگردد سر چشمه مشک را دوباره پر کند؟ ترس به جانم افتاده بود. کوتاه کنم. آن شب من در گورستان گم شدم. اما یک قطره آب سر هیچ گوری نپاشیدم و یک کلام گپ نزدم، نه با خودم، نه با مرده، نه با سایه‌ام تا آفتاب در آمد و راه خانه را دیدم.

— این چیزها که می‌گویی مال عهد چشمه بود و مشک. حالا که همه پیت آب دارند دخترها سر غروب راه نمی‌افتند که آب فردا را بیاورند. ممکن است گورها عوض شده باشند. اووه. می‌بینی کی تا حالا است که پا به گورستان ننهاده‌ای؟ نروی سر گور مهمی که کنی که دوباره خون راه بیفتد. خندید اما بلند شد.

گفتم: شتاب داری؟ هنوز نیم‌ساعت نیست که نشسته‌ای. بنشین. وقت هست. پیش از غروب به گورستان تنگ رم رسیده‌ای. ولی هنوز به دست من نداده‌ای که چرا می‌خواهی سر گور اردشیر که کنی، نه چیز دیگری؟

— چه کار کنم؟ سنگ دارد که بشکنمش؟ گورش خره کرده آن طوری. خودش دارد ویران هیچ، محو می‌شود.

— خب این که خودش این حال و روز را دارد برای تو چه حالی دارد ریدن سر گورش؟

— روی همین آخرین نشانه که از او مانده می‌گذارم.

— یعنی چه‌اش؟ آن ته‌مانده‌های استخوانش؟

— همه‌اش. باید توی روحش رید! بلند شو!

— مگر تو روح را باور داری؟

— نه. ولی گفتم شاید بود. اگر باشد و آدم جایش را بلد باشد بهتر است توی همانش رید.

— همانش چی هست؟

— همان که گفتم.

— روح؟

— روح.

— خاله، خدایی اش چیزی جز این میان شما نبود؟

— چه چیزی؟ چه بودنی؟

— نظری، نظربازی ای، چیزی.

— میان ما؟

— میان تو و اردشیر چپ دست.

— نه. ما می دانستیم که اردشیر از آن ها است و ما به آن ها دختر نمی دهیم.

یک بار هم بیشتر نیامدند باغ. باغ نداشتند. بعدها یک بار از دور و نزدیک

پیغام داده بودند شیرین را به ما بدهید و خیلی زود جواب گرفته بودند که سر

گفت را سرب بگیرند و گپ بخوابانند. ما شیرین را به آن ها نمی دهیم.

— اردشیر که آشکارا تو را خواسته بود. تو چه؟ تو اردشیر را می خواستی؟

— نه.

— چرا؟

— از ما نبود که هیچ، از آن هایی هم نبود که دیدنش دل آدم را بار شتر کند.

کسی نبود که دخترهای تنگ رم برایش دی بلالی درست کنند که میان همه

بچرخد.

خاله را که رساندم گاراژ و سوار شد آمدم خانه. دیدم که خانه ماتم گرفته

است. آن رخت خواب مانده را پیچاندم و تکیه دادم به آن نشستم. تاب نیاوردم.

بلند شدم. رفتم طرفها را بشورم دیدم خاله همه را شسته است. حتا آن

آخرین استکان چای من را شسته بود. گشتی میان خانه زدم و برگشتم به

همان اتاقی که در آن نشسته بودم. پشیمان بودم که چرا با خاله نرفته ام.

نشستم. لمی، درازی، غلتی. بلند شدم. داشتم سر پیچانده با خودم کلنجار

می رفتم. که بگذارمش یا نه بیندازمش بیرون؟ هیچی. انداختمش بیرون و

آدمم: درویش است و تواند گوش خود گلیم کرده به سر کشد. آن دم که

دستم رفت گاز و این بساط را هم بیرون بریزم و خانه را مثل روز اولش کنم

فکری به سرم زد. گفتم این صاحبخانه بیچاره ای من یک شب از پس دکان

شود و شب را در این خانه سر آورد. آمدم همه را چیدم: قند و چای و منقل و

قوری و قلیان... همه آشکار. پیش چشم. این دست ملات، آن دست ابزار کار.

همه برای یک شب قلیان‌کشی قهار. همه را که ردیف کردم از خانه زدم بیرون و رفتم تا رسیدم به دکان صاحب‌خانه:

— سلام.

— سلام.

داستان را برایش گفتم و پیش نهادم که بد نیست خودش شبی را در آن سر کند.

گفتم: همه چیز هست. فقط برای خودت یک زیرانداز ببر.

گفت: هیچ‌گاه در خانه‌ای تنها بوده‌ای؟

گفتم: گاهی.

گفت: گاه نه. نمی‌توانی فرییم دهی. خودت برای امشبت جا داری؟

— من تا شب از شیراز رفتنی‌ام. تا شب به خانه رسیده‌ام.

— به خانه رسیدنت با خودت. آن بساط چای و قلیان را که نهاده‌ای بی

زیرانداز هم می‌شود روی زمین کنارش لم داد. هوایش هم کمی خنک‌تر است.

درست؟ با این همه مکرر می‌کنم: هیچ تنها در خانه‌ای بوده‌ای که ببینی تن‌ها

شده‌ای و هیچ تن پناحت نمی‌دهد؟

— که یعنی چه؟

— یعنی آن بند و بساط را که نهاده‌ای بیرون بریز و خانه را همان طور تحویل

بده که گرفتی.

— من دیرم می‌شود. اگر بنا باشد بروم آن‌ها را بیرون بریزم و برگردم کلید را

به‌ات برسانم دیرم می‌شود.

— کلید مهم نیست. کلید را بینداز دور، پیش خودت نگه دار، هرکاری که

خواستی باهات بکن. خدا هم باشی همین که رفتی قفل کهنه را در می‌آورم و

قفل نو سر آن می‌زنم. گفتم که بدانی. نماند فراموش شود تا کی شبی که پی

آخرین شاهی به بُن جیب آخرت رسیده‌ای به کلید برسی و به سرت بزند که

بروم ببینم آن خانه‌ای که داشتیم به چه حال است.

— نگران برگشت من به پشت عادل‌آباد نباش. داستان این است که من دیرم

می‌شود.

— قرار مهمی داری؟

— قرار؟ قرار کدام است؟

— پس چه؟ باید خانه را همان‌طور که گرفته‌ای پس بدهی.  
— نمی‌شود کارگری، کسی را پیدا کنی که این کار را بکند؟ مزدش را می‌دهم.  
— این تو، این میدان و آن سر بازار. فردا صبح که من می‌روم قفل را عوض کنم خانه را می‌بینم.

با شتاب به میدان رسیدم. جایی که کارگرهای بی‌کار کنار راه ایستاده بودند. وقتی که کارگرها دیدند یکی این‌طور با شتاب طرف‌شان می‌آید پیش آمدند و پیش از همه یکی‌شان به من رسید.

گفتم که پی چه هستیم. قول و قرارها را گذاشته بودیم و داشتیم حالی‌اش می‌کردم که می‌تواند برای خودش ساعتی بنشیند و حالی کند که درآمد:  
— خالو آدم بنشیند توی کافه، زیر کولر و پیسی با نی بخورد. این هم شد وعده که تو می‌دهی؟ بتپ بُن‌گور خانه و هی چای بریز برای خودت و هی قل قل قل.

— گفتم که بدانی خسته‌گی ندارد و اگر خسته شدی هم جای استراحت داری.  
گفت: همین؟

گفتم: یک کس ترکی هم تویش نهاده‌ام. می‌روی؟  
گفت: چرا ترش می‌شوی خالو؟ منظورم این نبود که کس ترکی ما را کف دست‌مان نهاده‌اند به ازل. دو مثقال شیره هم بگذار رویش و چانه سر بیار.  
— شیره؟

— ها، آن مرد را می‌بینی که دور میدان می‌گردد و داد می‌زند بلیط بلیط؟  
بلیط ندارد. دارد. از او بگیر و بیا.  
یکباره به سرم زد و از دهانم پرید:  
— کارت شناسایی داری؟

پاسخ من را نداد. پرسید: رویش می‌گذاری یا نه؟ آن بلیط فروش دارد دور می‌شود.

گفتم: این‌طور که تو برای خودت داستان چیده‌ای می‌دانم که تا فردا هم منقل و قوری و هرچه هست توی خانه است که صاحب‌خانه می‌رسد.  
— خُب برسد.  
— نگاه می‌کند.

— خب؟

— می بیند.

— خب من بلند می شوم و در چشمی به هم زدن همه را می ریزم دور.

— شاید نگاه نکند.

— خب نکند. چه می شود؟

— قفل را عوض می کند و می رود.

— خب من از بالای در می زنم بیرون.

— از آن درها نیست که دیده ای. اگر قفل را عوض کنند راه در آمدن نداری.

در به دیوار است و به کوچه باز می شود. سردر ندارد.

— خیال این را نکرده بودم. عجب!

— اما خیال این را کرده بودی که همین دم بروی و تا فردا برای خودت در آن خانه صفا کنی.

— این طور که می گویی جایی است که به درد خم خانه می خورد.

— شراب خانه؟

— نه. آن که لم می دهی کنارش و می مکی تا نگار را به پشت بام بیاوری.

— نگاری؟

— ها. همان.

— سقفش کوتاه است. با دم کتری هم دم می کند خانه.

— هوا کمی دم باشد، دمه باشد، دم دم های صبح بن دره های بلند...

— عجب؟

— عجب.

گفتم: من باید شتاب کنم و گرنه نمی رسم.

پرسید: نمی رسی؟ به چه؟ به کجا؟

گفتم: برای همین که باهات قرارش را گذاشته ام.

— قرار؟ چه قرار؟

— همین که خانه را خالی کنی.

— لخت کردن خانه؟

— ها.

— آن چه داده ای هیچ. آن چه می گویم می کنی و گرنه من این کار را نمی کنم.

گفتم: می شود بهات بگویم کارت شناساییات را نشان بده؟  
گفت: این کارت شناسایی، این پایان سربازی، این هم کارت زخمی دوران  
انقلاب. شهید زنده. زنده‌ی شهید.  
پرسیدم: با این همه کارت کارت به این جا کشیده است؟  
— کجا؟  
— این جا.  
— این جا که جای بدی نیست. بد است؟  
— اما برای تو با این همه کارت و پارت.  
— حالا می شود چیزی از تو بپرسم؟  
— بپرس.  
— نمی پرسم.  
— چرا؟  
— برای هیچ.  
— پرسشات چه بود؟ چه هست؟  
— هیچ. همین که پرسیدی.  
— پرسشتم کدام بود؟  
— همین که کارت شناساییات را به من نشان بده. اما نمی پرسم. من تو را  
می شناسم. داریم باهم معامله می کنیم. بازار است. فرمودی آن خانه را خالی  
کن. عرض می کنم: چشم. می کنم. به این بها.  
— گفتمی که من را می شناسی. از کجا؟  
— از کجا؟ سر پیش نیار که به چهره ام خیره شوی. چرزیده است. دل پیش  
گذار و راه خوی گیر. دیدی؟ دیدی در دیرت ماندی؟ چه خوب که همه را  
بیرون نریختی و گرنه شب چه می کردی؟  
— تا شب من به خانه رسیده ام. آفتاب...  
— آفتاب نه. به ساعت من نگاه کن: آن بلیط فروش هر هفت دقیقه سه دور  
دور میدان می چرخد. دور هفتم که شد می رود. دوری بعدی اش از کی شروع  
می شود من نمی دانم. اگر به دور هفتم رسید و آن چه که گفتم نکرده بودی  
من ول می کنم و می روم بی کارم.  
— این دور چندم آن مرد است؟

— دور چندم است را وقتی می‌دانی که از کنار من رد شود و سلام و علیک، هوی و آهوی. این جا خبرت می‌کنم که دور چندم است... این دور پنجم است. اما پرسشی است: چرا درنگ می‌کنی وقتی که دل نهاده‌ای؟

— درنگی نیست.

— رنگی است؟

— رنگی هم نیست.

— پس؟

— پس و پیش ندارد. تو هر روز می‌ایستی تا کسی پیدا شود و صدایت بزند برای کاری؟

— راست یا دروغ؟

— راست یا دروغ دارد؟ تو هر روز می‌ایستی تا یکی بیاید و تو را به کار بخواند؟

— به هر کاری نه. من تن به هر کاری نمی‌دهم.

— در توانت باشد؟

— هم نه.

— حالا ولی می‌دهی.

— من؟ کجا؟ می‌بینی. منم که می‌رانم. آن که وامی‌دهد تویی و بدان که دور آخر بلیط فروش است. پیش پای ما که رسید داد می‌زند بلیط بلیط نبود؟ رفت. و می‌رود. به آخر دور آخر نیندازش. برو و از سر همان دور آخر بگیر و بیار: یک، دو، سه مثقال شیرهی درست.

گفتم: هیچ نمی‌دانستم یک، دو، سه، بسته، شیره، مثقال چه اندازه است. می‌بینم که کم نیست. خودت را نکشی؟

گفت: خودکشی؟ فکر خوبی است برای یک آدم دیوانه. اما تو، تو که از من کشف حجاب کردی، می‌شود خواهشی از تو بکنم؟

— چه خواهشی؟

— شرت را در بیاور ببینم.

— چی؟

— کارت شناسایی‌ات را نشان بده ببینم تو کی هستی.

گفتم: پس خوش باشی. این کلید. من رفتم.  
گفت: کلید را دارم. آن خانه را هم مثل کف دست می‌شناسم. اما...  
گفتم: خوب پیچ خورده بودیم توی هم اما من باید بروم. حیف...  
گفت: دیر نیست. می‌رسی.

گفتم: آره، گمان کنم. بهتر است که زودتر از هم جدا شویم. تو هم هوای خودت را داشته باش. شیرهی کمی نیست. من اینکاره نیستم که بدانم این یک، دو، سه بستهی شیره چه قدر است. پیش من باری است. زیادی نکنی که زمین‌ات بزند.

گفت: ترسات اگر از این است بیا که من هم این کاره نیستم. این بار اول من است. یک باره هوس‌اش به سرم افتاد.

گفتم: پس نرم نرم برو.  
گفت: من نرم رفته‌ام، تا حالا، تا این‌جا. و این بن خشک من است: تو خشک نشده‌ای؟ خشکانه نمی‌روی نمی‌آیی؟ خشک سری نمی‌کنی؟ در کدام دیاری دیاری در انتظار تو است؟ دیدار دیار بی دیار. این همه شتاب! چرا؟  
گفتم: به هر حال دیدارت برایم خوش است و خوشحالم که کارم را به تو سپرده‌ام. اما من باید بروم.  
گفت: دیگر گذشت آن گاه که باید و نباید تو می‌زدی.

رفتم.

داد زد که: برگرد! کجا؟

— نگاه کن. چه می‌بینی؟

— یک دست یک تفنگ.

— کدام راه فرار را پیش رویت آورد؟ اولین خاطره، خطر، هرچه، اولین چیزی که در سرت گذشت چه بود؟

— فرار کنم.

— به چه امید؟

— امید نمی‌دانم. که در بروم، که در ببرم.

— چه را؟

— نمی دانم.  
— به چه امید؟  
— هیچ.  
— یعنی چه؟ خلاصه‌اش:  
— جان به در ببرم.  
— به کدام در؟  
— که زنده بمانم.  
— بیشتر چه می‌شد که زنده می‌ماندی؟  
— امید این را نداشتم که در فضای لیز از تمیزی پای تو لیز بخورد و گلوله بخورد به سقف. نه.  
— بیشتر چه بود پس؟  
— گلوله گیر می‌کرد و تو به گرد من نمی‌رسیدی.  
— حالا ولی رسیده‌ام. این گردنه‌ی دوم است. خیال این را هم کرده بودم. حالا نگاه کن. چه می‌بینی؟  
— یک دست دیگر یک تفنگ.  
— این که دیگر گیر نمی‌کرد. اما بگیر که این هم گیر کرده است. خیال کرده‌ای هیچ که چه می‌شد؟  
— چه می‌شد؟  
— دو راه داشت. یا باید سوتم را در می‌آوردم و گشتی‌ها را می‌خواندم یا ولت می‌کردم. برای این که فرق نمی‌کرد. از دست من درمی‌آمدی. یا باید ولت می‌کردم به آن امید که روزی دوباره به دست آبی. حالا آن دو دست چه بود؟ این هم دهانم. سر تا پا مسلح‌ام. می‌خواهی صدایش را درآورم تا همه‌ی گذرها قوروق بشود و کارت شناسایی کنترل کنند؟  
گفتم: دیدار شگفتی است. اما من باید بروم.  
گفت: شگفت. گفت... می‌روم...! کجا؟  
گفتم: با خواب‌هایم قاتی شده است. کمی گیجم. درست نشنیدم.  
گفت: گفتمی که باید که بروم. حالا بشنو: این که می‌خواستی کجا بروی برای من جالب نیست. آن بن بایدت را دست نهاده‌ام. از این به بعد باید نباید تو نمی‌زنی. انگار زیادی تخیلی شد. خیالت را چپه نکنند. باید را من دارم و به

زبان تنگ رمی به تو می‌گویم: کجا خفتگیری، راه فرار نداری. نمی‌خواهی که با دست‌بند از میان خلایق ردت کنم؟

— کجا می‌بری من را؟

— کجا دارد؟ پایه‌ای. دستگیری، گردش خانه، بازجویی...

— بعد؟

— گورستان، زندان، خانه... پس به خانه می‌رویم. به تک تک نلبکی‌هایت به دقت نگاه می‌کنم.

— بعد؟

— حال دست تو نیست سراغ آینده را می‌گیری؟ هیچ دست تو است. بکوب بر طبلش. به سفری می‌روی باور نکردنی. سفر به جایی که در آ «باز و دوباره بی‌معنا است.

— با این همه انگار من به طرف تو آمدم.

— که چه؟ چه را بدانی؟ که از کجا خورده‌ای؟ بن‌اش به دست نیاید، کمی سرش بنشین. داشتی کجا می‌رفتی؟ شاید همین‌طور که به هم رسیدیم دیداری شد و گشتی در شهر و گذشت و صبح رها شدی.

— به آن دل نبسته‌ام.

— هیچ کاری نمی‌توانی بکنی مگر که که دهان باز کنی در میدان گودربون به شعاری تا دهانت را باز نشده در خون دماغت غرق کنم و پیشانی‌ات را به خاک برسانم.

— من به سوی تو آمدم. اگر به سویت نیامده بودم چه می‌کردی؟

— سوت زدن و شکار را نهادن در کار من نبود. می‌خواستم جایی گیرت بیاورم و باهات سنگم را حق کنم.

— سنگ حق است. تو از ارغندی‌ها هستی؟

— حساب برادری به کناری. آن خون میان ما مانده است. حالا ولی با دربست خوش‌تری یا پشت و انت بار را تاب می‌آوری؟

— فرقی نمی‌کند.

— چه گفتی؟

— فرقی نمی‌کند.

— فرقی نمی‌کند. همین فرقی نمی‌کند حرف آخر تو است. یک راست می‌رویم خانه‌ات. زیانت را ببند و گوشات را باز کن. بین راه باهات گپ می‌زنم که مسافرها شک نکنند. تو گوش باش فقط. باشد؟  
— باش...

— ببند!

— می‌رویم. بازی است. اما بازی شه داد و بیدادی و طلب داور نیست. داو، دام، هرچه، برده، باخته، می‌رویم. تا آخر شب. نومید هم نباش. دیدی که آخرش بردی. آشفته‌گی زلفت در باد آزرده‌ات نمی‌کند؟ خجالت نمی‌کشی یک بار آزیتا یا ژینوس پشت وانت‌بار ببیندت؟

گفت: آن که ماند بر گور آن که رفته است بنویسد: بخوس سی خُت! سی خت بخوس!

گفت: شاید خیال کنی کاش یک راست از پیش صاحبخانه رد شده بودم رفته بودم بساط را ریخته بودم بیرون؟

گفت: راهی نداشتی. باید از میدان رد می‌شدی. من وقتی که دیدم آن‌طور با شتاب به سوی جایی آمدی که عمله‌ها جمع می‌شدند کمی جنبیدم و زودتر خودم را رساندم...

— خیال چه؟ کسی صبح را ندیده است. دیدی که تو رفتی و من ماندم.

به جایی می‌رسیم که خانه بود. در باز است. دور و بر دم در هم آدم‌هایی در رفت و آمدند:

— شانه به شانه‌ی من، کنارم، می‌آیی تا به دم در برسیم. آن‌جا من می‌گویم: سردار ارغندی بفرمایید! تو می‌گویی: خواهش می‌کنم سردار چکنه‌ای، اول خود شما. و دیگر این که هرچه گفتم مو به مو می‌کنی و گرنه می‌گویم لشکر جرار مورچه‌ها برسند...

به خانه که رسیدیم گفت: سردار چکنه‌ای منم. تو ارغندی باش.

در خانه پیدا بود. باز و یک وانت بار دم درش ایستاده بود. کنارش. و چندتایی داشتند این طرف و آن طرف می‌پلکیدند. اما ما را که دیدند کمی منظم شدند و آمدند دو طرف در خانه ایستادند. چندتایی این طرف، چندتایی آن طرف و ما شانه به شانه‌ی هم رفتیم تا به در خانه رسیدیم. جایی که باید یکی یکی می‌رفتیم:

— بفرمایید سردار ارغندی.

— اول خود شما سردار چکنه‌ای.

من پیش و او پس، او پیش و من پس داخل شدیم. کمی که از دم در رد شدیم دست من را گرفت کشاندم تا رسیدیم میان اتاقی که آذوقه‌ها را تویش جا داده بودم.

— این جایگاه تو! باید سرخم کنی زیر شیر آب شهری که آبش همیشه نمی‌آید. همین. می‌خواهی قبی از این شیره بگیر و زیر زبان بگذار. چیزیت نمی‌شود. من مراقبم.

این را گفت و از اتاق بیرون شد.

از همان جایی که بودم می‌دیدم که در دو اتاق دیگر هم باز است. بن خانه را می‌دیدم. رفت و آمد بیرون را اما نمی‌دیدم با آن که در را نبسته بودند. اما آشکارم شده بود که سر و صدا و رفت و آمد چندانی نیست تا این که با صدایی در بسته شد و یک بغل کابل ریخته شد دم در.

— خلیفه فرستاده است.

— که چه؟ کدام خلیفه؟ خلیفه تویی که من را به بازی گرفته‌ای.

— بازی؟ کدام بازی؟ تو نبودی که ما را به بازی کشیدی؟ از دستت اگر درآمدم جر نزن. تو نبودی که ساعت‌ها من را توی میدان نشاندی و گفستی می‌روم بیاورم و نه آمدی و نه آوردی؟

— شاید. ولی حالا از این به بعد داستان چه می‌شود؟ این کابل‌ها؟ هزارتایشان را بر من ذره کنی من لب باز نمی‌کنم.

— آن را نخورده‌ای که بدانی شماره‌ی چند است که با خودت پیمان می‌بندی که دوتای دیگر تاب بیاور، اگر ادامه داد همه تسلیم.

گفتم: من کلامی حرف نمی‌زنم.

گفت: از حالا نگو. راه دراز است. شاید میان راه به حرف درآمدی. من پی حرف

میانه‌ام از زبان تو. میان، مینه، من، اندرونش... چه است؟

گفتم: این یک دانه کابل چه است که به دست گرفته‌ای و هی آهسته به ساق

پای خودت می‌زنی؟ که چه را نشان دهی؟ آشکار است.

گفت: نگفتم نمی‌خوری. شاید بخوری، شاید هم نخوری، اما در این خانه

نمی‌خوری. اگر بخواهی و بتوانی آن گوشه برای خودت چمبره بزنی، بنشین. از

من می‌شنوی قپه‌ای شیر برگیر. دیدی که من خوردم و نمردم. بیازما.

آزمایش کن. بگیر. آها. ها. همین. قورت نده. آها. زیر زبان، یواش، یواش...

گفتم: قدم اول گشتن خانه بود. گشته شد؟

— شده؟

— نشده؟

— نگاه.

— گام بعدی چیست؟ مگر بعد از گشتن خانه به بازجویی نمی‌کشند؟

— چرا. بازجویی؟ پرسش تمام است: خدا هست یا نه هست؟ آماده‌ای بمیری؟

گفتم: چاره‌ای ندارم. باید بمیرم.

گفت: مردنت را باید ننوشته کسی. کی گفته است که باید بمیری؟

گفتم: من را ول نمی‌کنند تا یا بمیرم یا به زبان بیاورم که آهای پسرها دست

ناز بگیرید، داریم به دیدار غلمان‌ها می‌رویم و به دختر بگویم که درست است:

جبرئیل هشت بال دارد.

— مردن در خیالت چه است؟ چه دیده‌ای‌اش؟ جر ثقیل؟ کنار دیوار تیر،

سیانور یا با سمبه راندن سوسیالات پتاس در ماتحت؟ این‌ها همه نه مردنی

است که بر تو نوشته‌اند. خوابانده می‌شوی در جایی که پر از زنبورهای جرار

است. آن‌ها گوشت‌خوارند و استخوان از گوشت پاک می‌کنند. و بدان که زنده

زنده خورده می‌شوی. با این همه خوابی است که من برایت دیده‌ام شاید

سپیده دمید و آواز دیگری سر داد. شب است و نشسته‌ایم. خواستی من را رها

کنی و بدوی بتپی به خانه‌ی طبال تنگ رم. ساز تیزی بشنو. گفتی می‌روم

شده برای یک روز. حیران حیرانی توام. که به چه بررسی؟ در این خانه چه

چال داشتی؟ لانه، چاله، چال. رفتی برای یک شب و نشد. حالا تویی و این

شب. فردا بازی روزگار این نیست که ولت کند، برگ برگ پرونده‌ات را بازخوانی می‌کند. گوز مشابه، مشابه گوز. تویی و این شب. ببین آن که نزاید چه زاییده است. بالا را تماشا می‌کنی؟ تلخ آن گوشه ننشین. بلند شو. شیره چای طلب می‌کند، نوشیدنی، چیزی که دست کم لبت ملج ملج کند. ما مردم چکنه‌ای آن‌قدرها از مهمان‌نوازی دور نشده‌ایم: دو خانه داریم، دو راه داریم و یک شب. شبی. همین. امشب. این شب چه بر سر من می‌آورد و صبح چه از سر تو می‌ماند. این دم ولی هرچه هست دست من است و من به تو می‌گویم: این شام آخر است، با این تفاوت که تو می‌دانی به سوی شام آخر می‌روی و او نمی‌دانست. می‌توانی گزین کنی: سر کوه شاه دو شمشیر یا بن همین خانه؟ همان که شب پیش بود.

— مگر شیرین.

— مگر شیرین. شیرین شب پیشین خانه بود و بر من نامی‌سر است. اما شیرین می‌برمت: سر آن کوه یا بن این چاه؟

— بالا سرم را به دوار می‌اندازد و پایین زیادی تار است. همین جا که نشسته‌ایم بد نیست.

— اصلا تو نای تکان خوردن داری؟ چپه شده‌ای توی هم. می‌گویم امشب مهمان منی، آن مهمان‌سرایبی که به خیالت نمی‌رسید. می‌پرسم ازت. کجا راحتی‌تری؟ کجا خوش است، کجا خوش‌تر، کجا...؟ شاید هم دلت می‌خواهد گشتی در شب شیراز بزنی و خاطره برچینی.

— کدام خاطره؟

— از شهر خاطر خوش نداری؟

— بناهای بی آدم برایم جالب نیستند.

— پس طالب خانه‌ای!

— کدام خانه؟

— همین. دیشب. هرچه بود مگر خاله شیرین. جز خاله شیرین دیشب در این خانه چه بود؟ همه‌اش را گذاشته‌اند پشت وانت‌باری که دم در ایستاده است. اما بپا که در آمدن و رفتن پایت روی کابل‌ها نرود. دور و برت را هم نگاه کن. بردار بیار خانه را رونق بده با هرآن‌چه شب پیش داشتی به جز خاله شیرین. همه‌اش پشت وانت بار است. تا من نماز بخوانم ببینم چه کرده‌ای.

این دست این تفنگ.  
آن دست آن تفنگ  
در میان این دو تفنگ یکی سر به سجده نهاده است.

گفتم: احدی آن دور و بر نبود.

پرسید: هیچ کس؟

گفتم: من کسی ندیدم.

گفت: پس رفته‌اند. اما چرا ریده‌هایشان را پاک نکرده‌اند؟

گفتم: ریده‌مان تمام است. من این‌همه کابل را کجا بریزم که سر از بازپرسی و این که از کجا آورده‌ای در نیاورم؟ شک می‌کنند دیگر.

گفت: صبح تو به دست خداست. بعد از آمد و شد آن همه گشتی در فکر خیال‌های فردای همسایه‌ای؟ همین شب بود و کشیده شد به بن‌خانه‌ی دیشب. باید می‌زدی زیر این هردو آن یا این؟ نه آن نه این تا بگردم و بگردانم بر گرد صبحی که شب‌اش نیامده است.

گفتم: شتاب ندارم. می‌بینم. پیش چشم نهاده است. در خانه‌ای که چپ‌واش کرده‌ای مهمانی گرفته‌ای و می‌خواهی با آن‌چه از چپو آمده من را مست کنی. بدان که این شیره را هم من گرفته‌ام. این سقف هم تا فردا که آفتاب درآید در اجاره‌ی من است. حالت سردارهای شهرگشا به خود نگیر!

گفت: چه بندی؟ چه بستی بر تو نهاده‌ام؟ خیال کن پر آخر خیالی نشست‌های و داری در تونلی سر فرو می‌بری. شب به خواست تو نیست. شب می‌گذرد. تند و کند هم ندارد. گذار است و می‌گذرد. سر صبح. سینه‌ی دیوار را از یاد ببر. حکم تو زنده زنده خورده شدن است تا جایی که آخرین مورچه گرسنه از سر استخوانت بلند شود.

گفتم: این حکم را که گفتم نشنیده بودم.

گفت: مگر آن پیشی‌ها را شنیده بودی پیش‌تر؟ نه. وقتی که آمد جا می‌افتد.

گفتم: ولی آن‌همه مورچه؟

گفت: مورچه‌ی جرار گوشت خوار است. آن‌طور نیست که کمین کند و اسب یا فیل را شکار کند. کوچک است. برای مورچه کمی بزرگ. اما فیل از پا افتاده را

سر سه هفته از گوشت تمیز می‌کنند، پاک و استخوانش را می‌گذارند. اما تا به آن‌جا برسی امشب پیش روی تو است. راست بنشین تا بگویمت:

— می‌خواهی کل بگویم یا درازش کنم؟

گفتم: کل.

گفت: شب دراز است چرا کل برویم؟

گفتم: نمی‌دانم.

گفت: می‌دانی اما به روی مبارکت نمی‌آوری. گاهی شاید باید کاسه‌ای آب توی پیشانی مهمان زد... دیدی؟ دیدی همین کاسه‌ی آب چه سر حالت آورد؟ حالا خیال کن زیر کابل خوردن غش کرده‌ای و می‌خواهند به هوشت بیاورند.

گفتم: نه، خواب نبودم.

گفت: امشب این است و فردا بازی‌ای دیگر. آن هم حکمت بود که گفتم. اما این شب مانده. در شب مانده، در مانده‌ی شب یکی دو نکته مانده است: بگیر. یک قپ دیگر بگیر. حسابی و چایی‌ات را شیرین شیرین کن که به شورش برسیم. به این که از کجا کارم به تعقیب تو کشید. زیر زبان بگذار. ملس ملس. این که فردای تو چه می‌شود کف دست است. انتظار این را نداری که دستی از غیب درآید که. با دید سر اگر نگاه کن صبح تو روشن است. این خانه‌گردی است.

— در خانه‌ای که گرد ندارد.

— هرچه تو خوانی. یادم هست که با نشانی‌هایی تر و تازه‌ای که از یکی گرفته بودم، با داده‌های او رفتم سر قراری. خوابی؟

گفتم: گیجم.

گفت: می‌خواهی قدمی بزن. سری به کوچه بزن. نگاهی. هوا تازه کن. ببین وانت بارمان را نبرده‌اند؟ بر خیز.

گفتم: هیچ تکان، هیچ اشاره، هیچ نشان نیست. شیراز خوابیده است.

گفت: باید پاسی از شب گذشته باشد. هیچ شده است که پاس‌های شب را شماره کنی؟

گفتم: نه.

پرسید: حتما امشب؟

گفتم: برای من که این طور خفتم گیر است...

گفت: ماتم خفت گیرت را نگاهی بر کف دست کن و پشت سرت بینداز. تکلیف تو کف دست است: خدا هست یا نه هست؟ تویی و پاس مانده‌ی همین امشب.

گفتم: که چه؟

گفت: که تویی و امشب که شتاب گرفته است...

گفتم: داستان چه بود که من را آن طور جلو غلام‌هایت به نمایش و بازی کشیدی؟

گفت: اول که آن‌ها غلام‌های من نیستند. حقوق‌بگیرهای اداره‌ای هستند که من در آن کار می‌کنم. کم به کارشان می‌گیرم. خیلی‌هاشان را هم نمی‌شناسم. نه به نام، نه به نشان. این که آن بازی برای چه بود اما می‌تواند پرسیدنی شود. پرسیدم: آن بازی سردار ارغندی سردار چکنه‌ای برای چه بود؟

گفت: برای این که من فردا را بازی می‌کنم.

گفتم: نمی‌خواهم از بازی فردایت سر در بیاورم.

پرسید: می‌توانی و سر در نمی‌آوری؟ سرت می‌رسد؟

گفتم: به هر حال نمایش زاری بود.

پرسید: چه زاری؟

گفتم: جلو آن چند غلام زهوار دررفته...

گفت: وقتی که بند و بست زیادی نیست، چرا نباید صحنه را ساده گرفت؟ همین بازی کافی بود که خبر شود سردار ارغندی و سردار چکنه‌ای را با هم دیده‌اند دم یک در. برای من کفایت بود. شاید دوست داشتی با شکوه یک شاه‌زاده به بازی کشانده می‌شدی؟ شنیده بودم که آدم تلخی نیستی. با شیر هم شیر نمی‌شوی. تویی و شب. به شانه می‌کشی یا بر شانه برکشانمت؟ آن وانت بار دم در را دیدی؟ بال من است. می‌توانم بکشانمت سر کوه شاه دو شمشیر تا تماشای برآمدن آفتاب از پشت کوه کنی. می‌توانم. از دستم برمی‌آید.

گفتم: تا دسته رانده‌ای و دعوت به راه می‌کنی؟

گفت: راه بی دعوی که نمی‌رویم. اما بی خود دعوا راه می‌اندازی. همین شب است. پیش رو نه، شب پشت سر هم نه، شب، همان که در آن افتاده‌ای. پاس این شب نمی‌داری. تعارف نکن. بگو. کجا خوشی؟ کجا خوش است؟ بال من را که دیدی. ها؟ انگار بن خانه خوش‌تری. بگیر. یک قپ دیگر بزن و شیرین را توی چایت حل کن. آها. یواش یواش. دیدی؟ از شش مثقال شیر هونوز اولی را تمام نکرده‌ایم. اما بدان که هستند شیرهای قهاری که هفت مثقال را در یک وعده می‌زنند و هل من یزید می‌طلبند. نترس. بر شانهم نشسته‌ای، شور نزن. شیرین شو و مانده‌ی شب را دریاب!

## درِ خُم‌آیون

این پاره را به دوست گرامی‌ام کوشیار پارسی پیشکش کرده‌ام.

— نه. تو حال من را در نمی‌یابی. آدمی که نداند فردایش چه می‌شود، شب، البته شور می‌شود.

— شوری نیست. تلخی. سر باز کرده‌ای به تلخ‌آب.

— خیال کن که شروع شد و دست بلند کردی: تسلیم. بعدش چه می‌شود؟ می‌توانی خیال کنی که بریده‌ای و به جایی رسیده‌ای که باید از هر کجا که شده باب دل بازجویت برآوری؟ حالا دوری نیست که درجا سرتیر بزنند. خواری بر تیره‌ی پشتت بار می‌کنند. شاید که تو نکنی. کارت نباشد. اما تویی که کمر را خمانده‌ای. من را رمانده‌ای. خیال‌اش تیر پشتم را تا می‌کند.

— این‌ها همه درست. اما هنوز نکرده‌اند و کسی در را به روی تو نبسته است. کمی گاز و گوز کردی گوشه‌ای، گوشه‌هایی را بهات نشان دادم که آرام بگیری. حال تو روشن است. این تو و این اول الفبا: خدا هست یا نه هست؟ هست نه هست نداریم. یا هست یا نه هست. هست یا نه هست؟ هست؟ این طرف. نه هست؟ در آن طرفی.

— و تو همان فرشته‌ای که راه در نشان می‌دهد.

— نه. خیال نکن. من پیش‌تر نشسته‌ام. پیش از دم در. دست بر گلویت بکش. لب‌تر کن. دم و بازدم بزن. در امورات فرهشتگی نکش‌اش. در جهان اگر پیش‌اش بگردی من عزرائیل‌ام برای تو و می‌دانم که پشت پیشانی‌ام نوشته بودند که روزی شاهد رفتن تو، صبح، از این در باشم. دیگر باید پشتت را تماشا کنم وقتی که دست کم در همین یکی دو ساعت به دستم داده است که تو سرداری هستی که همه‌ی بند و بساط‌اش از سر فرمان نمی‌گیرند. می‌خواهی چه را نپنهان کنم؟

— پیشانی تو ننوشته بودند مثل گربه بیفتی پی موش.

— موش و گربه؟ موش؟ گربه؟ آه. نه. به دست داده‌ام که من نمی‌خورم، یا دست کم زنده‌زنده نمی‌خورم. اخبار خوش و خرم برایت نیآورده‌ام، شیرت هم نمی‌کنم رویت را سوی شهری دهم که مردم‌اش پیشاپیش سنگ‌بر دست بر دروازه ایستاده‌اند تا سردار شکسته را بیاورند: سر شکسته. هر که بوده است. آن‌ها که آمده‌اند آرامش می‌آورند. نه، تو را می‌شود نشانند و یک آینه دستت داد و بردت تا جایی که تماشا کنی کجا چشمات میان دل و دماغ گه‌گه‌گه گرفته است که مینای کی را جامه‌ی کی کند و مردمک می‌ماند میان چشم و هی مثل شمع می‌لرزد. تو را لو می‌دهد لرزش دست و دل‌ات. نرنج. این‌ها را از پس سر نمی‌شود به چشم دید و حیف. حیف. این نامی‌سر است. بر من نامی‌سر است. بیدار و از برابر از هم جدا شدن؟ شاید به خواب نهادم‌ات و رفتم. — خواب؟

— درست نمی‌دانم. شاید خواب.

— برای همین در پیمودن شیره شراب شتاب می‌کنی؟

— نه. آن قانون شیره است. اول سریع و شتابان پایه‌ای در رگ جان سوار کن و بعد آرام آرام حد کیف را سوار شو و گاه‌گاه کمی بالا بینداز تا خوب توپ شوی و زیاد خماری نیآورد. شیره از آن دواهای بزن و درور نیست. آرام آرام تا شوار شود و سوارت کند.

— از این سوار که هستی سوارتر چه می‌خواهی؟

— چه می‌خواهم؟ چه می‌خواهم...؟ یادم نمی‌آید چیزی خواسته باشم.

— خواستات نبود این طور فاتح سر یکی درآیی؟

— گفتم که: تو در راه من آمدی.

— باز کن... —

— باز است. بگیر یک قپ دیگر بزن و زبان دو لب بمال. نترس. بگیر. یک قپ دیگر. تا بگویمت که: می بینم. این حال تو است. اما به راستی کی می داند که فردایش چه می شود؟ شب می تواند هزار اتفاق بیفتد و در هزار و یکمی گم شود که: هیچ. یکباره قطع شد. نفس اش برید.

— مرگ نزدیک است هر چند که از دور برآید. آن چه روبه روی من نهاده اند کابوسی است که در گردبادی آشوبخورده، نه گرد و گرداگرد، پهن و پشور و پریشان، اما جمع می آید. هی نزدیک تر می شود و آشکارتر می کند که چه قدر بار سر خود دارد. از نخل از ریشه درآمده تا پر تاووس.

گفت: بپا که نبردت.

پرسیدم: کجا؟

گفت: بلندت نکند.

— چه؟

— باد.

— از کجا؟

— از سر جات.

گفتم: جایم جای دوری نمی رود. نگاه کن. چه مانده؟ مگر همین سایه ای که فقط بعضی از جاهایی که زیر نور هستم سرش سوارم.

گفت: ساخته انگار.

گفتم: چه ساختنی؟ کدام ساختمان؟ با بازجو دوستی نمی توان کرد.

پرسید: من کاری با تو کرده ام؟

گفتم: نه. کاری کرده ای؟ توی روز روشن آدم دزدیده ای.

پرسید: بندی به پایت نهاده ام؟ جایی از آستان ادب بیرون شده ام؟ از تو داده ای داغی خواسته ام؟ بیا ول ات کنم. ول. بزن بیرون. این وقت شب کجا می روی که گیر گشت شبانه نیفتی؟ و باز همان پرسش ساده: کارتت را نشان بده ببینم. اگر برای تو عروسی آن بُن شب نشسته باشد همان من ام. این که صبح سامان تو کجاست روشن است. اگر همه چیز را در زیر شعله ای روشن خورشید نگاه کنی. گاهی نور نهان می کند. نشسته ایم و این گله که در نمی یابی. نه. نمی یابم. از هر سو که نگاه می کنم بازی و در هر گوشه نی چید خیمه ات دریده است. در

و درگهت باز است. هزار زبانی و لال. ها. همین. نه. من تو را در نمی‌یابم. اما تو من را درمی‌یابی؟ هراس‌ات نمی‌گیرد از پهنای نا‌آشنای هر آدم پیش رویت که معنای دریای مردم را گم کنی؟

گفتم: آستان شما عرش واپسین را پس سر نهاده است. هیچ خیال نکرده بودم که آماده کردن برای بازجویی تا به این جا رسیده است که با نگاه به عکس کس مورچه در جوی آب بتوانند در آن سر دنیا قلب قورباغه عمل کنند.

گفت: خب. انگار ساخت. بگیر. بگیر یک قپ دیگر. بگیر. نترس. بگیر. آها.

گفتم: دیگر شیره نمی‌خورم. تو داری از دوطرف، از بیرون و درون من را فرومی‌پاشاتی. میان افیون و بی‌خوابی نشسته‌ام. در شبی که پیشاپیش صبح‌اش سرم را برده است. نشسته‌ام. مات. هیچ. باخته. نگاه می‌کنم سرم را گرفته‌ای و تکان می‌دهی که ساده‌تر بیاشم. از بُن جانم برمی‌چینی.

گفت: جانت کجاست که جهاندار نمی‌تواند تکانش دهد؟ تکلیف تو روشن است: سین سؤال: خدا هست یا نه هست؟

تا این‌جا زبان هم نیاز نداری. با اشاره هم توانی حالی این و آن کنی. هروقت از آن در آمدی بیا به این گفتنی برس: بگو: لاله‌الاله.

— بعد؟

— محمد رسول‌الله.

— بعد؟

— بعدش را بعدی‌ها می‌پرسند و بدان که هرچه پایین‌تر بروی پرسش پیچیده‌تر می‌شود تا جایی که کلاف شده و پیچ خورده است دور پایت. جست جو هرچه پایین‌تر رود بیشتر شاخ و برگ می‌گیرد و می‌کشد به پرسش‌هایی عمیق که از اعماق مردمان می‌آید.

— برای چه می‌آید؟

— که از تو پوست بکنند، پوسته برگیرد، پوسته پوسته تا به جیب پوستین آخرت برسد. آن پوست آخر که پیاز در آن پیاز شده بود. پوست پوست می‌آید تا پوست آخر. آن نشانه‌ی آخر سر پیاز. آن را کف دست می‌گذارد و انگشت اشاره‌ی دست دیگرش را مچ می‌کند و می‌فشارد و می‌لهاند تا از پیاز بماند همان نمی‌که باد در بو می‌برد. تا جایی که این آخرین نشانه‌اش باشد: نه، این آن نبود که در خیال من آمده بود.

— چه بود در دستم؟

— هیچ.

— کم نیستند کس‌هایی که سر خیابان گیت می‌آورند و از کیسه‌ات شروع می‌کنند: کجا می‌روی؟ و پرسش:

— چه داری؟

— کمی میوه خریده‌ام.

— خُب. چه میوه‌ای؟

— خیار.

— خیار؟ می‌شود ببینم؟

— چرا نه؟

— در می‌آوری یا خودم درآورم؟... درآور یکی یکی، آهسته که له نشوند...

از کیسه‌ات شروع می‌کند.

— تا؟

— تا؟ تا هرکجا که باز شود. که باز شوی. که بازت کند. یکی می‌خواهد بداند در سر چه می‌بری، یکی هوای کون دارد.

گفتم: تا جایی که در فرمان شما خلیفه است...؟

گفت: دارند در می‌زنند. از جای تکان نخور. بگذار هرچه خواستند در بزنند. خسته می‌شوند می‌روند.

پرسیدم: غلام‌هایت می‌آیند حاضری بدهند؟

گفت: اشتباه نکن. آن‌ها را که گفتم. غلام من تو هستی. آن که قصاص ندارد. اما این‌ها... شاید به وقت دیگری آن‌ها را ببینی.

پرسیدم: کی‌ها را؟

گفت: همان‌ها که در می‌زدند.

پرسیدم: کی‌ها بودند؟

گفت: نام ببرم دراز می‌شود.

گفتم: کوتاه.  
گفت: بوق زمان.  
گفتم: نفهمیدم.  
گفت: فهمیدنی نیست. باید به آن در آیی.  
پرسیدم: کدام در؟

— به گوش‌شان رسیده است که چکنه‌ای و ارغندی باهم دیده شده‌اند.  
— چکنه‌ای کیه؟  
— من‌ام.  
— ارغندی کیه؟  
— من‌ام.  
— من کم نیاوری یک وقت...  
— هس...!

گفت: زدند... باز می‌زنند. مرشد است. برو باز کن و بگو خبر همان است که بر همه خوانده شده است. خبری نیست. برو بخواب مرشد.

بلند شدم. تا به دم برسم صدای در زدن بریده شده بود. طوری رفته بودم تا دم در که گریه نرود. در را هم خیلی آرام و بی‌صدا باز کردم دیدم که یکی از نزدیک لب خیابان یک‌باره برگشت و از دوربینی که سر کولش بود نوری تند پاشید توی چشم من. از خانه هم زیاد نور بیرون نمی‌زد که بشود گفت این به چشم‌اش زده و برگشته است. داشت یک چیزهایی در تاریکی می‌گفت که نمی‌فهمیدم و سینه‌اش خس خس می‌کرد. نشستم تا چشمم را از زیرنوری که از سر کولش می‌تابید در بیاورم ببینم چه خبر است. کی است. کمی که جلوتر آمد وسط کوچه افتاد و نورش برید.

گفتم: شما بودید در زدید؟  
گفت: السلام علیک سردار!  
گفتم: سلام مرشد. خبر همان است که بر همه خوانده‌اند. خبری نیست. برو بخواب!

ماندم تا مرشد پشت داد و رفت آن طرف خیابان و سوار ماشینش شد.

پرسید: چه دیدی؟

گفتم: هیچ مرشد را دیدم و ردش کردم.

پرسید: با چه؟

گفتم: که خبری نیست. برو بخواب.

گفت: می‌دانم که در این عالم نبوده‌ای. اما خیال می‌کردم دست کم نام مرشد به گوشات آشنا است. پیش‌تر می‌نوشت. وقتی که نام‌اش بالای خبر می‌آمد به خبر بها می‌داد. درسش را فرانسه خوانده است و هنوز هم بونجوغ ورد زبان او است. در فرانسه کسی بود یا نبود این‌جا که رسید مدتی حاشیه گرفت. هیچ پیدایش نبود تا دور انقلاب شد و نامی میان خبر شد.

گفتم: تو تمام مردم شهر را می‌شناسی؟

گفت: تمام که نه. اما خیلی‌هاشان را می‌شناسم. می‌شناسم. اما چه شناختنی؟ از تو من چه می‌دانم؟ همین تو که نفس‌ات بند هست و نه هست خدا است.

گفتم: این رمزتان است برو بخواب؟

گفت: تو خوابی.

— که چه؟

— که نام مرشد به گوشات نخورده است.

— در نظر من حال زاری داشت.

— نه. شب هم دخیل هست. زار هم اگر هست زاری‌اش تمام نیست.

— این وقت شب؟ خبر؟ حالا ساعت چند است؟

— پیش از آن که تو بیایی من ساعت را به گدایی در میدان داده بودم. بنشین.

این‌طور نیست که سر ساعت هشت صبح از من گرفته می‌شوی. صبح برده

می‌شوی. شاید هم در رفتی.

— آن سر شبی‌ها هم از دسته‌ی مرشد بودند؟

— مرشد دیگر دسته ندارد. ولی‌ها. همان‌ها بودند.

گفتم: بگیر که ایمان بیاورم. لاله الا الله و محمد رسول‌الله برای تو. بعد؟

گفت: یکی یکی از امام‌ها می‌گذری و می‌آموزی تا به امام‌زاده‌ها و به سیدها  
برسی و سر شامات باز شود به سفره‌ی میرزاهای زار آخر بازار. کم نیستند  
رمال‌هایی که سر راهت سبز می‌شوند، باز جویت می‌شوند و برای هیچ درز  
کونت را نگاه می‌کنند. یا با داشتن یک نشانه‌ی کوچک از رابطه‌ی جنسی تو،  
تو را می‌کشانند به جایی که:

— نه نشد. با آن چه گفته بودی جور در نمی‌آید. دوباره بگو. از اول.

چه‌طور شد؟ چه شد که شما دوتا زیر یک سقف تنها شدید؟

— کی؟

— تو و بدری دیگر.

— بدری از اول با من آشنا بود. بعد نامزد گودرز شد.

— بایست. تو از کجا با بدری آشنا شدی؟

— خانه‌شان روبه‌رومان بود و نسبت خویشی گنگ دوری هم با هم  
داشتیم.

— بدری ولی عقد نشده هیچ وقت. سه بار اما نامزد شده است.

— سه بار؟ من خیال می‌کردم گودرز اولش است.

— اما تا حالا هیچ کس او را عقد نکرده است.

— ولی بچه‌ها می‌دانستند که این دوتا مشکل مالی دارند و گرنه  
ازدواج می‌کردند.

— این‌ها را از بدری هم شنیده‌ام. می‌دانی برای چه تو را خواسته‌ام؟

— نه.

— برای این که امشب شب غسل تعمید است و هم شب جمع‌ه‌ی  
فرخ.

— یعنی چه؟

— یا ول می‌شوی با هشتاد ضربه شلاق یا کشانده می‌شوی توی  
میدان تا خلاق سنگسارت کنند.

— همه‌ی حرف‌هایم را که برایت زدم. اعتراف کردم. گفتم شد اما من  
نمی‌خواستم.

— چی را؟

— که توی کون بدری کنم.

— یعنی نمی‌خواستی دخول کنی و دخول شد؟

- نه. نمی خواستم.
- نمی خواستی؟
- نه.
- نخواستی و شد.
- ها.
- نخواسته شد.
- ها.
- این نکته‌ی مهمی است. بار پیش گفته بودی رمباندمش دمر و تا بُن داستان رفته‌ای. این مگر حرف تو نیست؟ ببین:
- حالا ولی عین حقیقت را می‌گوییم. روی کمر خواباندمش...
- خُب، آن اول اولش برو. تو و بدری کنار هم نشسته بودید. به چه بهانه؟
- یادم نیست بحث چه بود.
- مهم نیست. تو نشسته بودی که بدری آمد. از اولین جایی که به هم رسیدید بگو تا به جایی برسی که آخرین جای‌تان از هم شد. اولین جای‌تان که به هم خورد کجاتان بود؟
- دست‌هامان.
- چه‌طور؟
- وقتی به هم دست دادیم.
- بعد؟
- گونه‌مان.
- بدری مگر با تو دست می‌داد؟
- اول‌ها که روسری نداشت دست می‌داد.
- از کی روسری برداشت.
- برداشت یا گذاشت؟ بدری از اول چیزی سرش نداشت. با شورت می‌آمد توی کوچه.
- کی؟
- اووه، می‌دانی مال کی است؟
- چندسالش بود؟
- کی؟
- بدری.

— هفده، هیجده سالش بود که ما از آن محله درآمدیم. بعد خبر شده بودم که رفته است آمریکا درس مُد می‌خواند.

— بدری؟ مُد؟

— نه بابا. آمریکا هم نرفته بود. رفته بود فرانسه.

— به فرانسه‌اش می‌رسیم. پیش از آن. دو نکته روشن نیست. با گفته‌های پیشین‌ات جور در نمی‌آید. اول از همه گفته بودی که بدری با شورت آبی‌اش دل از بچه‌ها برده بود و شده بود که کسی دوست هم کلاسی‌اش از محله‌ی دیگر را به خانه آورده باشد تا پسین خیابان را تماشا کند وقتی که بدری گل می‌زند به دروازه. این دل از تو نبرده بود؟

— نه. که چه طور؟

— که بخواهی‌اش. دستی به او بزنی.

— نه. شاید شاید شاید آن هم در بازی و وقتی گل زده بود.

— چه می‌کردی؟

— دست می‌گذاشتم روی شانه‌اش.

— چه می‌شد؟

— هیچ.

— شده بود که بدری را توی خیال بیاوری وقتی که داشتی با خودت ور می‌رفتی؟

— نه.

— شده بود که بدری به خوابت آمده باشد؟

— نه. ما از آن محله که درآمدیم رفتیم به محله‌ای که همه بدری بودند و خیلی‌ها پسین با دامن کوتاه پای‌شان را روی پای‌شان می‌انداختند و مجله می‌خواندند. بعد فهمیدیم که بدری فرانسه بوده و آن داستان‌ها بر سرش گذشته است.

— کدام داستان؟

— همان‌ها که بر سرش گذشته بود که یکباره چادرسپاه سر کرد. دیگر دست هم نمی‌داد. اما جلسه‌ی پیش، وقتی که از هم جدا می‌شدیم دستش را از چادر بیرون آورد. دست من را گرفت فشار داد. سه بار پشت سر هم فشرد تا من آن دستم را هم روی دستش نهادم.

— چی شد؟

— انگار کمی شل شد.  
 — از کجا فهمیدی؟  
 — کمی که یک وری شد.  
 — چه گفت؟  
 — انگار گفت کاش نمی‌رفتی.  
 — بعد؟  
 — من رفتم.  
 — چه گفته بودید به هم؟  
 — سر ماده و ایده با هم گپ زده بودیم.  
 — کی ماده بود؟ کی ایده؟  
 — من که معلوم بود که ماده‌ام. بدری طرفدار ایده بود که خدا هم  
 تویش جا می‌گرفت. من آمده بودم بدری را این‌وری کنم.  
 — کجا؟  
 — توی عبادت‌خانه‌ی بدری. در اصل کتابخانه بود. اما بدری زیاد اهل  
 کتاب نبود. چون بالا بود و آن‌طور سقفش کوتاه بود به‌اش می‌گفتند  
 عبادت‌خانه بدری.  
 — توش چه داشت؟  
 — هیچ. دوتا صندلی مثل همین دوتا ولی مال او رنگی به رنگی بود.  
 دوطرف میزی که همه‌چیز رویش بود جز کتاب.  
 — خُب. آمدی در خانه. در زدی. در را باز کردند. کی باز کرد؟  
 — مادر بدری.  
 — چه گفت؟  
 — راه پله‌ی عبادت‌گاه بدری را نشانم داد و گفت: برو بنشین تا بدری  
 بیاید. دارد با گودرز گپ می‌زند. بلد بودم. رفتم نشستم روی یکی از  
 صندلی‌ها تا بدری آمد.  
 — چه طور آمد؟  
 — آمد دم در، دست بر دو بال در گذاشت و ایستاد تا چادر از سرش  
 افتاد. فوری دو بال در را بست. من بلند شدم رفتم طرفش. دستم را  
 پیش بردم او یک آن من را بغل کرد و به هم فشرده شدیم. سه بار  
 سینه‌اش را مالاند روی سینه‌ام، وقتی که سرم روی شانه‌اش سنگ  
 شده بود. چادرش را از روی زمین برداشت. تا زد آورد گذاشت روی  
 میز.

— ولی هنوز دستمال سرش بود.

— دستمال سرش بود و او نشسته بود آن طرف، من این طرف و ایده ماده می‌کردیم در خورد فهم‌مان. هوا البته گرم بود. بدری دستمالش را درآورد و چند بار با آن خودش را باد زد. کمی که گذشت آمدیم پایین روی زمین نشستیم. پشت‌مان به میز بود.

— روی زمین؟

— روی زمین. اما روی همان فرش ماشینی‌ای که تمام اتاق را پوشانده بود.

— این همان نکته‌ای است که باید بر آن کمی آهسته بگذری.

— باشد.

— می‌دانی که. جرم تو جماع با زن شوهردار در مهرباب عبادتگاه است به اعتراف خودت. وقتی که روی زمین عبادتگاه نشسته بودید مهرباب کجا بود؟

— پیش پای‌مان. پایین.

— پیش پای‌تان؟ مهرباب؟

— نقش بود.

— نقش بود. آها. نقش چه بود؟

— نقش روی فرش.

— نقش فرش چه داشت و شما کجای نقش نشسته بودید؟

— نقش چندان عجیب و غریبی نداشت.

— پس آن مهرباب که گفته‌ای که رفتم تا سرش سفت به مهرباب خورد و بدری کمرش را گرفت و مالید تا نرم شد خوابید آن کجاست؟ کجا شد؟

— همان زیر پای‌مان. ولی مهرباب به آن معنا نبود.

— مهرباب نبود؟

— نه. نام‌اش را مهرباب نهاده بودیم. مهرباب نبود. تمام فرش یک صحنه‌ی شکار بود و آن سرش نقشی بود که بدری خیال کرده بود مهرباب است. وقتی که دیگر رفت و آمدش با گودرز را آشکار کرده بود، یا خودش یا خانه‌واده‌اش دست به کار شده بودند گوشه‌ای برایش فراهم کنند. این را گرفته بود به خیال مهرباب. به نیت مهرباب. تا مدتی هم نمی‌گذاشت کسی پا روی آن طرف فرش بگذارد. ملافای، چیزی می‌انداخت رویش. بعدها هرکه پا در آن خانه

گذاشت و او آمد از مهرابش گپ بزند نشانش داد که آن‌ها که در خیال او گنبد و بارگاه آمده است شاخ و برگ درخت‌ها است، زیر پایش میدان شکار فرش است و آن چیزی که او مهراب دیده است پاسگاه شکاربان است.

— این نکته‌ی مهمی است. البته. پس اصلاً نه عبادنگاهی بوده است و نه مهرابی.

— نه.

— ولی بدری بود.

— بدری بود.

— و جماع شد.

— شد.

— کجا؟

— روی مهراب.

— چه‌طور؟

— وقتی که نشستند بودیم و تکیه داده بودیم به میز، مهراب بین‌مان بود. بعد که تکان خوردیم کشیده شدیم پایین و میان، روی مهراب.

— ولی اول مهراب میان‌تان بود.

— ها.

— تکیه داده بودید به میز و پاهاتان را دراز کرده بودید طرف مهراب نشسته بودید. چه شد که کشیده شدید روی مهراب؟

— وقتی توی هم رفتیم.

— که رفت توی کی؟

— من رفتم توی او.

— پس آغازگر تو بودی.

— آغازگر؟ یعنی چه؟

— یعنی او نمی‌خواست یا اگر می‌خواست هم دندان به جیگر نهاده بود.

— چیزی آشکار نکرده بود.

— پس میل تو سوار بود. همان‌طور که خیال کرده بودی پیش رفته بود؟

— من خیالی نکرده بودم.

— هیچ. نه خیال، نه نقشه. بعد هم ناخواسته دیدی که به کون کاوی نامزد رفیقت رسیده‌ای.

— نقشه نبود. شاید وقتی که او دستش را کنار مهراب گذاشت و انگشت‌های دستش را باز کرد روی سر شاخه‌ای که گم شده بود پشت حوض. کمی خم شده بود. خم‌ان طوری، اریب سرتاپای من را برانداز کرد و نازدار به چشمم خیره شد. تا آن وقت این‌طور کشیده ندیده بودمش. تا آن وقت نشسته بودیم. من با چهارزانو نشستن مشکلی نداشتم اما برای بدری با آن جین تنگ راحت نبود. پاهایش را جمع کرده بود پشت سرش. شلال شد روی سینه و پیش آمد تا لبش به مهراب رسید. آن جا دو دستش را شلال رها کرد طرف من:

— نه. نمی‌شود. کار من و گودز به جایی نمی‌رسد.

— چرا نمی‌رسد؟ چرا؟

— دست به کار نمی‌شود. دستش به کاری نمی‌رود. تا کی می‌خواهد و می‌شود این‌طوری زندگی کرد؟

— از نقشه‌اش می‌گفت که می‌خواهد کتاب‌فروشی باز کند.

— کتاب‌فروشی؟ آماده. سر میدان. آن فکر دو روزش بود. فردای روزی که گفتم برو زیر و زبر کار را در بیار آمده است که این روزها چون به سنگ مستراب فرنگی اجازه‌ی واردات نمی‌دهند باید دست به کار ساختن داخلی آن شد.

— سنگ مستراب؟ گودرز؟

— ها. نه. کار ما به جایی نمی‌رسد. کار او که رسیده. گفته‌اند بیا دختر عمه‌ات را بگیر و فکر خانه هم نباش. سه اتاق دارند یکی را به تو می‌دهند تا یواش یواش راه بیفتی و چه. کار من به جایی نمی‌رسد.

— چرا؟  
— همین پیش از آن که بیایم می‌گفت...  
— مگر این جاست؟  
— نه. تلفن.  
— چه می‌گفت؟  
— یک جوهرهایی دختر عمه‌اش را به رخ من  
می‌کشید.  
— چه طوری؟  
— یک جور با اشاره می‌رساند که شاید برود  
سری به عمه‌اش بزند و یکی دو روز نیاید.  
— خب. نیاید.  
— همین. صد سال پیش دختر عمه بماند.  
— مگر این دختر عمه چه دارد که به رخ  
کشیدن داشته باشد؟  
— هیچ.  
— هیچ هم به رخ کشیدن دارد؟  
— وقتی که چیزی نداشته باشی ها.  
— ولی گودرز را آدمی ندیده‌ام که بتواند درجا  
یک زمان به دو کس دل ببندد. زیاد به‌اش فکر  
نکن.  
— فکر نمی‌کنم. چه فکری؟ اما روزش را در آن  
خانه روشن دیده‌ام. یک خانه‌ی دره لیلی به  
دشت لوت. آن سر حاشیه‌ی شهر. گودرز و  
دختر عمه‌اش دم در خانه‌شان نشسته‌اند. با عمه  
و شوهرش و بچه‌های عمه که همه از وقت  
شوهر رفتن یا زن کردن‌شان گذشته است و سه  
بچه‌ی کوچک لجمار که بچه‌های گودرز است.  
— گودرز حالا چه می‌کند؟  
— هیچ.

— در این جا که در خیال تو است و دم در  
خانه‌ی عمه‌ی گودرز می‌گذرد، گودرز چه  
می‌کند؟

— هیچ. گوز می‌کند. تو همه‌چیز هم نظر  
می‌دهد.

— ولش کن. شاید بد نباشد چند روزی از هم  
دور باشید و سر به سر هم نگذارید.

— همین گودرز را دیده‌ای که هیچ کس به  
گوزش نمی‌خرد حرف آخرش درآمده است که  
تو حالت زیاد خوش نیست خیال‌های بی‌هوده  
می‌کنی...

— بعد؟

— گریه کرد.

— تو چه کردی؟

— من رفتم کنار سرش نشستم.

— چه طور خوابیده بود؟

— دست‌ها شلال پیش رو، پاها دراز کنار هم.

— رو پیشانی خوابیده بود؟

— نه. روی نیم‌رخ.

— آن نیم‌رخ‌اش که طرف تو بود؟

— نه. آن برش.

— چه کردی؟

— اول گیج شده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم تا قوسی به

تن‌اش داد و پاهایش را رساند دور من.

— بعد؟

— کمی با موهایش بازی کردم و نازش کردم.

— چه می‌گفتی؟

— هیچ.

— بعد؟

— یواش یواش دستم را از سر موهایش کشیدم بالا و نرم نرم رفتم تا رسیدم به جایی که مو نبود.

— کجا؟

— زیر گوشش.

— خب. زیر گوشش که رسیدی و دست بر پوستش نهادی چه کرد؟ چه شد؟

— هیچ.

— هیچ؟

— یک نفس عمیق کشید اما تکان نخورد. بعد حس کردم که دستم آرامش می کند. رفتم تا گونه، تا چانه، تا دهانش. لبش. — خب؟ بگو. نایست که هی من بگویم خب. به لبش رسیده بودی.

— همان طور که دستم به گوشه‌ی لبش رسیده بود سرم را پیش آورده بودم و خمانده بودم لای موهایش اما حواسم بود که نرم نرم پیش بروم. وقتی که نفسم پشت گوشش رسیده بود او یک دستش را جمع کرد. آرام آرام. حالا من لاله‌ی گوشش را لای لبم گرفته بود و نفس از هیچ کدامان در نمی آمد تا وقتی که او یکی دوبار سر انگشتم را با لبش گرفت و بوسید و من بی آن که سر بلند کنم سرم را از لای پستان‌هایش بیرون کشیدم و بوسان با کمی شتاب بالا آمدم. وقتی لبم زیر گلویش رسیده بود چرخید تا چهره‌ی تمامش را رو به بالا بگیرد یک دم چشم‌مان به چشم هم افتاد. اما نه او درنگ کرد، نه من. لولیدیم توی هم تا دمی که در کش و واقوس توی هم رفتن مان یکباره بدری داد زد.

— چه گفت؟

— چیزی نگفت.

— پس؟

— آخ!

— آخ یا اووه؟

— چه فرق دارند؟

— برای تو هیچ، برای ما زیاد. آخ نشان درد است و می‌کشد به دور ناکامی، اووه نشان رضایت و رسیدن به بُن میل است. آن آخ یا اووه در عمل چه شد؟

— یعنی چه؟

— تو باهاش کاری کرده بودی؟

— نه. وقتی من داشتم دستم را می‌بردم لای لنگش. آمد یکی از پاهایش را جمع کند که پایش گرفت.

— تو چه کردی؟

— هیچ، دیدم که دست برده ساق پایش را گرفته است. گرفتم و با یک دستم شروع کردم به مالاندن ساق پایش و با دست دیگرم آن راناش را گرفته بودم که وقتی دارم به‌اش می‌مالم سر نخورد.

— بعد؟

— هیچ، زودی پای بدری از گرفته‌گی درآمد و باز رفتیم توی هم. رفتیم و رفتیم تا به جایی رسیدیم که من دست بردم دست بدری را گرفتم و آوردم روی کیرم گذاشتم و دستش را گرداندم که ببیند چه کیری دارم.

— چه کرد؟

— دوبار دستش را گذاشتم و دستش را برداشتم. بار سوم که دستش را گذاشتم لای لنگم دستش را برداشتم. اول با ناز دور و برش دست کشید و سنجید بعد گرفت و فشار داد و ول نکرد تا وقتی که دست و دسته‌ی هردومان لای لنگ‌مان رسید و دست من رفت به طرف ناف بدری که شلوارش را باز کنم که بدری یک باره دستم را پس زد. خودش را جمع و جور کرد. بلند شد و انگار با خودش گفت: رابطه‌ای که آینده‌ای ندارد برای چه؟ گفتم کدام آینده؟ داشت موهایش را هی مرتب می‌کرد می‌بست و هی باز می‌کرد افشان می‌کرد.

— بعد؟

— به بهانه‌ی چای رفت نگاه کند که پایین خانه چه خبر است.

— چه خبر بود؟

— هیچ.

— چای آورد؟

— نه.

— چرا؟

— گفت نخواستم بیدارشان کنم.

— چه آورد؟

— هیچ. مگر این خبر که اگرچه با صدای آهسته اما با بلند  
گفت.

— کدام خبر؟

— که همه خوابند و هنوز سر شب است.

— خوب؟

— دیگر طوری نبود که بشود جلوآش را گرفت. او که رفت  
پایین من آمدم پس در ایستادم و همین که آمد بغلش کردم  
آوردم سر مهرباب زیر چراغ نهادمش زمین.

— چه طور؟

— به کمر و خم شدم رویش. این بار دکمه‌ی شلوارم را باز  
کردم. یکی دو بار هم دستش داده بودمش و هربار دست من  
رفته بود طرف بند و بست شلوار او و او هر بار از دستم در رفته  
بود.

— راه نمی‌داد؟

— داده بود. اما درست نمی‌داد.

— تن به دخول می‌داد؟

— نه.

— اما شد.

— چه شد؟

— دخول شد.

— بعله. شد.

— چه طور؟

— این را من درست به یاد نمی‌آورم. از بدری بپرس.

— بدری انکار می‌کند.

— پاک؟

— نه. داستان دخول را. یک بار گفت شد، یک بار گفت نه نشد.

بار آخر گفته است که شاید هم شده است و من نفهمیده‌ام.

— پر بی جا نمی‌گوید. من هم شک دارم.

— که چه؟

— که دخول شد یا نشد.

— هر بار از تو پرسیده‌اند تو یک پاسخ داده‌ای. دخول شد. این

یک بخش از حرف‌های تو است که می‌گویی راندمش تا جایی

که گلوله شد زیر رکابم و صدای قلپ قلپ سر کیر خودم توی

گه بدری را شنیدم. یکبار هم گفته‌ای بر کمر می‌خواباندمش

یکدستش را می‌گذاشت زیر سرش، دست دیگرش را

می‌گذاشت روی کُس‌اش که راه ببندد. دمر می‌خواباندمش یک

دست زیر پیشانی می‌نهاد دست دیگرش را می‌آورد می‌گذاشت

پشت کونش و راه می‌بست. خیال کرده بود برای ناز کردنش

آمده‌ام وقتی که دست بر دست پشت کونش نهادم. به ناز

دستم را گرفت و گفت: دستم بدهش. بدهش دست. در یک

چشم به هم زدن دستش را برداشتم و سپوختم تا جایی که

گفت: اووه و گرد شد بی که قمبلش از دست من در برود

خودش را پس چماند و دو دستش را انداخت بیخ دو ران من و

گفت بگذار توش بی‌تکان بماند. حالا یواش یواش. ولی من

یکپارچه تش شده بودم آرام می‌شناختم؟

— حالا ولی می‌گوییم دخول نشد.

— نشد؟

— شد یا نشد درست نمی‌دانم. دخول نشد. اما اگر شد هم من

زیاد داخل نماندم.

— گفته‌ای که سه بار با بدری برآمده‌ای.

— سه بار؟ یک بار فقط.

— یک وعده. اما در آن وعده سه بار. دوبار میان پا که در کتاب نیامده است و جرم همان در برابر بی‌گانه بی‌حجاب درآمدن است. مثل دست نهادن بر پستان که در کتاب نیامده است و همان جرم نداشتن پوشش جاری می‌شود. اصل آن میانی است. اما تا به میانش برسیم: این را هنوز نگفته‌ای که کمر بدری چه‌گونه باز شد. آن را هم باید روشن کنی که آن چه بود. یک بار گفته‌ای بدری از کیفاش وازلین درآورد، یک بار گفته‌ای کرم صورتش، یک بار هم گفته‌ای: تف زد سرش و سپوختم. تا به آن برسیم... حالا ولی. گفתי که راه نداد. بعد چه شد که راه داد؟

تا جایی که تخمه‌اش بر پیشانی‌ات بیاشد و بشنوی که:

— این خواهر کسده را ببرید، بدری را بیاورید.

یکباره ببینی که از گوشه‌ی تار اتاق بازجویی بدری درآمد، شش دختر تازه‌ی ترگل دور و برش و بشنوی نجوایی را میان خش‌خش لباس‌ها که: این روزها دهن مُد شده است. بلدم. خیلی خوب. بلدم بهتر از امام‌شان. کون هم کی کردنی‌تر از خودم.

و صدایی بیخ گوشات در آید که:

— تا می‌کند بدهیدش گُس بکند. هر جا که زیرش ماند پستان کونش کنید تا بفهمد که آدم نباید کون نامزد رفیقش بگذارد. در هیچ شرایطی.

گفتم: که چه؟ به کجا؟ چرا این‌قدر دریده می‌آیی؟

گفت: دریده‌ام؟ شاید. اما بدان که زمین درانده‌ام تا به تو برسم و حالات کنم که سر بگذاری به الله و شهادت دهی که محمد رسول او است.

پرسیدم: برای خنده که نگفتی از پس آن همه راه!

گفت: کدام خنده؟ کدام راه؟

گفتم: بگیر که گفتم. چه می‌شود؟ بعدش؟

گفت: می‌گذارم جلو و پشت سرت نماز می‌خوانم.

— بعد؟

— بعد؟ بعد داستان بعدی‌ها است. از بارگاه تا امامزاده‌ای که نشانه‌اش یک سنگ صاف است سر تلی. یا نه؟ یا نه از این امامزاده‌ای که هست، بی‌بیرق، تا هر بارگاهی که خیالت بار می‌دهد و می‌کشد تو را.

— پیچ‌اش نده.

— نمی‌شود. کمی پیچیده است. راحت از کوچه رد نمی‌شود

— ساده، راست، سؤال: بعد از نماز، نماز که تمام شد چه؟

— می‌روی دست به دست تا از امام به میرزا برسی و بدان که هست که بر سر دست برده شوی شهر به شهر، هم هست که به جایی برسی که کیسه‌گرد کیسه‌ات را گرفته است، گوشه گوشه‌ی آن را گشته است و به این جاییت رسانده است که بپکی درجا:

— نه آقا نه آقا، این دیگر کیسه نیست، کون من است که می‌گردی.

و بشنوی که:

— برای من کون و کیسه فرق نمی‌کند. کارم گشتن است. می‌گردم.